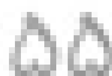
اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

آذر ۱۳۸۴





زمزمه های آسمانی

آفرینش (شب و روز)

بر شاخه های نور

جلای جان (صداقت)

شهد وصال

زخم زیتون

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۵۵

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۵۵

مشخصات کتاب

اشارات ۵۵

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

حرف اول

به نام خدوند بخشنده و مهربان

ضیافت «فطر»

سی روز، دل به عشق سپردیم.

سی روز، چشم ها را به ضیافت اشک بردیم

لب ها را به زیارت ذکر

دست ها را به آستان قنوت

و قنوت ها را به آسمان اجابت.

سی روز

خود را از اسارت نفس رهاندیم

آئینه دل را از غبار فراموشی تکاندیم

شیطان را از حوالی خویش راندیم

و تو را به هزار نام مقدس خواندیم.

سی غروب را با شیرینی ذکر تو افطار کردیم

سی شام، به بزم با شکوه «افتتاحیه» دل رفتیم

سی شب، به چشم ها، تمرین بیداری دادیم

سی شب، ساعت دلمان را با نوای ملکوتی «قُم اللَّیْلَ إلا قَلیلًا» تنظیم کردیم

سی سحر، همراه «ابو حمزه» «دعای سحر» خواندیم

و سی سپیده به دعوت «وَ رَتِّلِ الْقُرْءَانَ تَرْتیلًا»، لبیک گفتیم.

شبی، نورافشانی خانه علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام را به تماشا نشستیم و کریم اهل بیت را به شفاعت طلبیدیم.

صبحی، به مسجد کوفه رفتیم و فریاد سرخ محراب را شنیدیم

در سوگ خورشید عدالت گریستیم و چشم های خیسمان را به ضیافت «شب قدر» بردیم

تا در زلال اشک هامان تطهیر شویم

تا دوباره متولد شویم

تا سربلند، به ضیافت «فطر» برویم

پروردگارا!

اینک که شب ها و روزهای آسمانی «رمضان» را پیمودیم و به آستانه صبح «شوال» رسیدیم

اینک که سپیده «عید فطر» را پلک گشودیم،

دل هامان را همچنان، مهمان یاد خویش نگاه دار،

چشم هامان را هم چنان بیدار

و دست هامان را همچنان، قنوت خوان؛ «أللَّهُمَّ أَهْلَ الْكِبْرِياءِ وَ الْعَظَمَه...»

خدایا!

اگر تقدیرمان آن بود که دوباره به سفره خانه تو دعوت شویم،

چنان کن که آلوده دامان، مهمان «رمضان» نشویم و شرمسارت نباشیم

و اگر این «رمضان»، آخرین «رمضان» در پرونده سرنوشتمان بود، پس به برکت این روز شادمان،

زمزمه «... أنْ تُدْخِلَنی فِی كُلِّ خیر... و أنْ تُخْرِجَنیِ مِنْ كُلِّ سوء...» ما را به آسمان اجابت نزدیک ساز و ما را از چنگال شیطان برهان و از نجات یافتگانمان قرار بده!

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

سردبیر

ص: ۲

زمزمه های آسمانی

اصل روشن خورشید/حمیده رضائی

ای آن که دوای دردمندان دانی

رازدل زار مستمندان دانی

حال دل خویش را چه گویم با تو

ناگفته تو خود هزار چندان دانی

پروردگارا! دردهایم را تو درمانی و ناگفته هایم را تو می دانی، صدایم را تو می شنوی و دست های ناتوانم را تو می گیری تا در پرتگاه های غفلت نابود نشوم.

صدای مهربانت آن قدر آشناست که جز آن، صدایی نمی شنوم. این روزها، تنهایی بدجور ارکان وجودم را نواخته است. امید به لطف توست که شب های بی چراغ زندگی ام را در خود مچاله نمی کند.

هوای این حوالی خوب است و عطر جانماز گشوده ام، از خود، بی خودم می کند؛ عجیب عطر رنگین کمان های سوخته می دهد! هوای این حوالی خوب است، جاری همیشه اشک هایم دلیلی زیبا

یافته اند؛ مقصدی که تنها صدایم را تو می شنوی و اشک های نیمه شبم را تو می بینی.

خداوندا! نردبانی استوار می خواهم تا از خویش بپرم و به ملکوت برسم؛ آن جا که نزدیک تر است به گستردگی آسمان.

صدا می زنم، دست می برم و در سیاهی پیرامونم، شاخه های ایمان را در پنجه می فشارم و به آن پناه می برم.

ص: ۳

معبودا! نخواه این امید بسته به درگاهت ناامید شود، نخواه تا این دیدگان اشکبار، آرزوهایش را چون گره ای کور، در کوله بار عمر، تا فرجام، به دوش بکشد.

خدایا!

نخواه تا گمشده کوره راه های باطل شوم. نخواه تا دیوارهای وحشت، بر شانه های حقیرم آورا شوند. من کوچک تر از آنم که بتوانم شانه های خرد شده ام را استوار بگیرم. نگذار گناهان، تا ابد مرا زندانی خویش بخواهند.

خدایا تو نزدیک تری از همه به من، سایبان رحمت تو، آرامش بخش لحظه های بی قراری من اند و ذکر تو، عطر ملایمی است که از جانماز رو به روشنایی ام بر می خیزد.

خداوندا! مرا به اصل روشن خورشید هدایت کن!

تسبیح/الهام نوری

به اجابت سوگند

کویر خشک نگاهم سیراب می شود

آن دم که رحمتت، بغض ابرهای دلم را شکسته بخواهد.

بیابان زندگی / یک قدم بیش نیست / در جستجوی تو، مجنون صفت، دشت های کهکشان ها را زیر و رو کرده ام / و تنگنای ذرات را پشت سر نهاده ام.

ایوان های شگفت طبیعت را / مدام در عبورم / به تماشای قدرت بی مثالت.

بین شاخ و برگ درختان / ذکر قنوتی نهفته است که در من / توفان به پا کُند.

مویه های سوزناک باد هم / بی قرارِ مرا / تا پریشانیِ همیشه می کشند.

از قله های کوه / تا قعر دره ها / تسبیح تو جاری است؛ / حتی... / و رای آن چه که خود ساختم / تویی! / ای هستی آفرین!

در گردش منظومه وارِ ذره هـای خـاک / یا در مـدار چرخش افلاک / می توان هماره زائر تو بود / تنها اگر نگاه من و ما / در امتداد کوره راه تفکر / به سمت تو باشد.

تنها اگر... / تنها تو باشی / – بی هیچ امّا و شاید و اگر... .

به کدامین توبه تو را فریاد زنم/طیّبه نداف

کدامین سکوت را بشکنم؟

کدامین توبه را فریاد زنم؟

به کدامین قبله نگاه کنم؟

وقتی زبانم آن قدر بی تو حرف زده که دیگر نمی تواند زمان از تو سـرودن، واژه ها را جاری کند و بی اختیار، درمانده دست به دامان سکوت می شود.

به کدامین توبه تو را فریاد زنم که شرمنده از تمام توبه های شکسته ام!

کدامین قبله را باید نگاه کنم که چشم هایم هنوز در سـیاهی مردمک خویش مانده است؛ آن قدر که کعبه را در میان این همه قبله های مجازی، گم کرده ام.

خدای من، معبود تمام لحظه های زندگی ام،

ای بی نهایتِ قادر،

ای رحیم!

لحظه های تاریک زندگی ام را با نور عنایتت روشن ساز

و از نغمه های آسمانی ات و کلام جاری قرآنت به لحظه های پر از سکوت من ببخش.

معبودا!

از چشمه های روشن بصیرتت به تاریکی چشم هایم ببخش تا با زلال اشک هایم، نظاره گر کعبه حضورت باشم.

ای بخشنده مهربان!

درهای رحمتت را بگشا تا به گدایی بخشش وجودت، به درگاهت رو آورم.

قسم به لحظه های روشن صبح، امید مرا ناامید مساز.

قسم به خودت، ای فریادرس فریادرسان، بار دیگر مغفرت خویش را بر من ارزانی بدار.

ای یگانه در احسان!/خدیجه پنجی

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست

ماه و خورشید همین آینه می گردانند

... و تو در همه جا متجلّی هستی

به هر طرف که بچرخم، مقابلم هستی!

یا رب! در حیرتم از کار دل، که تو را نیک می بیند و دیده فرو می بندد.

در عجبم از کار عقل، که حضورت را در تمام ذرّات عالم می فهمد و سر نمی نهد.

الهی! بر من مگیر، اگر تو را نادیده گرفتم و به معصیت دست آلودم وبه عقوبت کار نیاندیشیدم.

خدایا! افق نگاهم را آن چنان وسعت ببخش و تطهیرش کن که جز تو هیچ نبیند!

چشم هایم را تماشاخانه جلوه خویش قرار ده و تنها به نور خود روشنایی اش بخش؛ که تو، «نور علی نوری» و غیر از تو، همه، تاریکی و ضلالت است!

خوب من! سینه ام را بی کرانه ساز و دلم را به دریای صبر خود متصل کن.

ای مهربان قدیمی! گذشته اندوه بار مرا، به دیده عفو بنگر و مسیر آینده ام را به خیر ختم کن!

به باران رحمت خویش، گناهان فراوانم را بشوی و به نسیم لطف و عنایتت، کویر وجودم را گلستان معرفت و عشق فرما!

ای یگانه در احسان!

مباد، مرا در زمره آنانی قرار دهی که در خلوت، تو را نادیده می گیرند و در جمع، لباس ریا بر تن می پوشند.

ص: ۶

بر من مپسند، که تنها در اندوه و گرفتاری، به تو پناه ببرم و در شادی هایم از تو گریزان باشم!

مباد که در شمار آنانی قرارم دهی، که کاشانه خوشبختی خویش را بر ویرانه های دیگران بنا می کنند!

خدای من!

چنانم کن که سزاوار دوستی تو گردم و تو را دوست بدارم!

چه فرمایی...؟/حورا طوسی

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحرگاهم ده

در راه خود اوّل ز خودم بی خود کن

بی خود چو شدم ز خود به خود راهم ده

الهی! رشته تعلقات زمینی، تارهای عنکبوت هوسند و شبهات غرور و جهل، نسوج نازکی که باد حوادث آن را از هم خواهد تنید.(۱)

سیل مصائب، جانم را مالامال ماتم کرده که: «ما مِنْ نُكْتَةٍ تُصیبُ الْعَبْدَ اِلاّ بِذَنْبٍ؛ هیچ گرفتاری به انسان نمی رسد، مگر به سبب گناه».(۲)

پروردگارا! پایه های منزل آخرتم، بر زمین سست هوس قرار گرفته و سیل گناه، ستون های امیدم را ویران کرده است.

این بنده عاصی را دریاب که غنچه حرمتش با توفان معاصی پرپر گشته و حریم آسمانی اش به هرم نافرمانی الهی سوخته است!

حفاظ بال فرشتگان را و هاله حمایت قدسی را دریده و اکنون میان زمین و آسمان، هراسان به امید نگاه کرامت تو ایستاده و «امیدوار به بخشش پروردگار»(۳)، در سیاهی ستم به نفس خویش، چشم

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱۷، ص ۷۳.

۲- . امام محمّد باقر علیه السلام.

۳- . امام باقر علیه السلام، اصول کافی، ج ۴، ص ۱۳۱.

امید به هاله ناهید ندبه و انابه دوخته تا شاید به سنت آسمانی «ادعونی استجب لکم»(۱) پاسخی در خور غفران و رحمت الهی بشنود.

پروردگارا!

آیا این طایر بلند پرواز بلند آشیانِ بال و پر شکسته را امیدی به بال و پر گشودن هست؟!

ای شنوای ناله های نجواگران تنهایی! این صاحب آه های جگر سوز را که از قعر چاه حسرت و ندامت تو را می خواند، دریاب که هرچه تو فرمایی همان مراد ماست!

در ملکوت نیایش/ام البنین امیدی

در ملکوت نیایش/ام البنین امیدی

ای سرپناه همه دردمندان و دلخستگان!

اینک به سمت تو آمده ام، با دست های التماسی که رو به آن بالاهاست؛ آن جا که آسمان، پاک ترین آغوش ستاره ها است.

جاودانه مهربان!

اینک در این گوشه خاکدان، حقیرترین و نیازمندترین بنده ات به تو چشم دوخته است.

با دلی درمانده به پیشگاهت آمده ام تا عذر نیامدن هایم را بپذیری که بیش از این، تاب بی یاد تو نفس کشیدن، در جانم نیست. تمام دلخستگی های دنیا بر شا نه های ضعیفم سنگینی می کنند و من با جسمی ضعیف و ناتوان، ولی روحی سرکش و گستاخ، هم چنان جاهلانه می تازم و می تازم.

نه مهار نفس سرکش را دارم و نه یارای دور ماندن از تو. عشق تو زنجیری است بر روح سرکش من که با اشاره ای می رود و دوباره کبوتر جلد بام نیاز تو می شود

خدای مهربان! از درگاه لطفت مرانم که جز آستان نوازشت، سرپناهی ندارم و نشناسم.

این دنیای پست، حتی برای نفس کشیدن هم باج می خواهد. هوای این دنیا، بر سینه تنگم سنگینی

می کند. بار گناه، یوغ اسارت را چنان بر دست و پای دلم بسته که مجال رفتن و اوج گرفتن ندارم.

خدایا! دام گناه، بال های پروازم را شکسته و همه دریچه ها را از هر سو به رویم بسته.

۱- . مؤمن، ۶۰.

مخواه که بیش از این در گرداب نیستی غوطه ور شوم و در برابر دریای بی کران عشق تو، هم چنان

مرداب بمانم.

خدایا! نمی دانم کدام لذت بی حاصل، شوق راز و نیاز با تو یگانه معبودم را از من گرفته و برق کدام جاذبه فانی، آتشی بر خرمن جانم افکنده که چنین، خاکستر دلم را بر باد می دهد.

هرچه می گذرد، جسم و روحم درخاک این خراب آباد، عمیق تر ریشه می کند و درخت عمرم، پریشانی و پشیمانی به بار می آورد. چه سخت است، مهربانی چون تو داشته باشم و چشم هایم این قدر به تاریکی خو گرفته باشند و حتی به اندا زه پلک بر هم زدنی، با تو نباشم.

چه سیاه است دنیا و چه فریب کارانه، اهل دنیا ...!

خدایا! روحم را از زنجیر دنیا آزاد کن که بیم دارم در شمار اهل دنیا و فریب کاران و دورویان قرار گیرم. معبود بی همتا! به دلم فرصت آسمانی شدن ده تا در ملکوت نیایشت بال گسترم و هزاران بار پیشانی بندگی ام بر درگاهت بسایم.

پس کی دلم هوای خدا می کند شبی/حبیب مقیمی

بارالها، این دست خالی من و این بی کرانگی تو! این دل شکسته من و این جای خالی تو!

پروردگارا! ای که شماره نفس هایم را می دانی و از آن چه گذشته، می گذرد و خواهد گذشت، آگاهی! بگذار با واژه های از جنس خودم، با تو سخن بگویم.

نامم بنده است؛ بنده ای حیران، شهرت از خاک گرفته ام، آغازم، نطفه ای بدبو، پایانم لاشه ای

متعفن؛ خدایا! هر روز که به شب می رسد، با خود می گویم، کاش امشب دلم خدا را بهانه بگیرد! ای بهانه اشک های نیمه شبان هزاران هزار چشم عاشق.

خدایا!

به آشفتگی از که جویم پناه

که را جز تو باشد به کارم نگاه

الهی! گره گشایی جز تو نمی شناسم، بنواز بنده ات را به ناز نگاهی. ای پروردگار رازها، بنگر این خاکی پر نیاز را.

ص:۹

خدایا! ای که خشمت: «لا یُخَفَّفُ عَنَ أَهْلِهِ لِأَنَّه لا یَکوُنُ إلا عَنْ غَضَبِکَ و اِنْتِقامِکَ

سبک کی شود آن بر اصحاب نار

که سخت است خشم خداوندگار

اینک در می یابم که چرا چشـمه اشک را در وجود بندگانت جوشاندی. ای مهربان، که قطره اشـکی آتش فروزان دوزخت را خاموش می کند و دریای بی کران رحمتت را به خروش می آورد! اشک های شبانه ام، قطره هایی که آرام آرام گونه های به سوی تو را در می نوردد، فریاد خواهشی است که هر شب تکرار می شود.

ای کردگار عالم! ماییم کشتی نشسـتگان امیـد بسـته به نسـیم رحمت، مهربانی و کرامت. پس به خداوندگاریت ما را به نسیم رحمتی بنواز.

بوی مهربانی/محمد کامرانی اقدام

الهی!

به من جرأت ببخش تا از تو اطاعت کنم؛ اطاعتی مطلق، در نهایت خشوع و خضوع.

خدایا!

آفریدگارا!

مرا از زندان زندگیِ بی تو بودن برهان و به خودت برسان.

الهی!

بگذار در دامنه های سر سبز نگاه تو، کودکانِ اشکم، آن قدر رشد کنند و کودکانه به دنبال صدای روشن تو بدوند، تا سرشار از نور و نجات و نیازی و نجوا و نیاز شوند.

ای یادت بهار آور!/محمد کامرانی اقدام

الهی!

ای بی شـمار مهربـان وای مهربـان جاودان! می خواهم قـدم در قریه قرب تو بگـذارم و چنـد نفسِ قُدسـی مهمان تو باشم و هم نشین مهربانیِ سرشار از شیرینیِ تو باشم.

خداوندا!

هرزگی، لحظه هایم را بر باد می دهد، دهانم بوی کلمات مرده می دهد، از من، مرا بگیر و این نیست مرگ آفرین را طعمه آتش کن.

آسمان آفرینا!

هرچه بیش تر به من رو کردی، بیش تر بی چشم و رو شدم و هرچه بیش تر به من بخشودی، نعمت های تو را ناسپاس تر و نالایق تر شدم.

خوری روزی از خوان فضل خدای

چرا ناوری طاعت او به جای

به کوی وفا سُست اساسی مکن

ببین نعمت و ناسپاسی مکن

بزرگوارا!

اگر برپایم، تکیه بر عصای عشق تو دارم و اگر بینایم، دیدار تو را چشم در راهم

تا آخرین لحظه ای که عشق در خونم جاری است، مرا برپادار و ایستاده بمیران و چونان سروی

که با آغوش گشوده رو به آسمان، به استقبال آرامش ابدی می رود.

محتاج کرامت توام/محمد کامرانی اقدام

آفتاب آفرینا! ای دستِ روی تمامِ دست ها! ای برتری بدون چون و چرا! ای در همه اندیشه ها رخنه کرده! ای تمام قامت ها رو به تو صف بسته!

ای تمام ستاره ها لبریز از تو! از تو اجازه می خواهم، تا زبان به ستایشت بگشایم.

الهی!

رویم سیاه است و بختم سیاه تر؛ آوازه تباهی ام بر همه جا رسیده و بلندای سیاه بختی ام، سر به فلک کشیده، ولی کسی را می شناسیم که تویی، کسی که تمام سیاهی ها، در روشنایی مطلقش محو می شوند و تمامِ بخت های سیاه، در ارتفاع اقبال همیشگی اش غوطه ور می شوند و رنگ و بوی روشنی می گیرند.

الهی!

من آنی نشدم که خواستم، مرا آن کن که نتوانستم؛ که هر آن چه تو بخواهی، همان شود.

الهی!

چون مردابی، سرشار از سکون و سکوتم و لبریز از موج های مرده؛ بر من ببار و ببار، سهمگین و عطرآگین، بی دریغ و بی درنگ؛ که سخت محتاج لحظه های بارانی کرامت و محبّت توأم.

پروردگارا!

نای ناله های جگرآلوده ام خشکیده و نفس هایم تاول زده است، ولی نام تو بر زبان و یاد تو بر دل دارم و خوب می دانم که تنها نام تو غنچه های زبان مرا باز می کند و شکوفه های یاد تو را می رویاند.

تا نام تو بر زبان بیفتاد

دل، مُهر تو بر زبان نهاده است

روشنایی مطلق/محمد کامرانی اقدام

الهی!

کلماتم تشنه شنیدن نام توأند و لحظه های تاریکم، چشم انتظار ستاره باران محبت تو. دست نیاز به سوی تو بلند می کنم تا تمام خویش را با آبیِ نامحدود نگاهت پیوند دهم و قطره قطره با ستاره ها، درهم آمیزم.

خدایا!

در چاه تنهایی و تزویر گرفتارم؛ دست هایم را آشنای صمیمیّت کن و از روزنه امید، رسن نوری بر دست های لبریز از نیازم برسان.

پروردگارا!

در دامنه های دعا، دست هایم را برویان و از خاکسترِ بر باد رفته ام چشمه جوشان اشک بشکوفان.

الهی!

اشک های بی پرده ام، را پی در پی کن و در چشمه سار بیداری ام، شست وشو ده و زنگار عصیان از تنم بزدای تا سبک بار و سبک بال، در اوج تماشا، محو تو شوم.

الهی!

تو به قلم قسم خوردی، اینک، این قلم من است که به تو سوگند می خورد که جز تو ننویسد و جز راه تو نپوید.

معبودا!

خواب پریشانِ خویش را دیـده ام، اجلِ خواب های پریشانم را برهان و مرا از خوابِ خرگوشـی خویش برهان! که آشـفته ام و جز آشفتگی در خاطرم نیست.

کی پریشان می کند خواب اجل صائب را

من که در بیداری این خواب پریشان دیده ام

مراسیراب کن ... /حسین یونسی

خدایا! این روحِ بی تاب، جان مشـتاق ودل شـیفته و سـر به وادیِ عشق و جنون نهاده را دریاب! من تنهای زمانه ام؛ در غربت و بی کسی گرفتار و به رحمت واسعه ات امیدوار!

پروردگارا! تو عیانی و عیان را جستن، شگفت است.

خـدایا! به مـا توان درک حقیقت آفرینش و راز بزرگِ هستی مـان، عطـا کن تـا در نخوت پوچی ها نپوسـیم، اسـیر حصارهای تنگ کوته فکری نشویم و راه را از بیراهه باز شناسیم و همان را برگزینیم.

خدایا! مرا از حماقت خودخواهی و گرفتاری در حصار غرور و نخوت که زاییده نادانی و جمود است، مصون دار.

پروردگارا! اندیشه ام را بارور کن، دلم را صفا بخش و روحم را از اسارت تن، رهایی ده.

خدایا! خستگی و درماندگی و واماندگی و احساس حقارت و پوچی، گاه دلم را چون ماری در خود

می پیچـد و مـن ماننـد کلافی، در خـود گـم می شـوم و تیرگی و سـیاهی، همـه وجـودم را فرا می گیرد. تـو خـود، پـوچی و واماندگی را از جانم بشوی.

الهی! شادی بی تو معنا ندارد و اندوه، با تو.

ص:۱۳

خدایا! آن که تو را دارد، تنها نیست و آن که تو را ندارد، حتی در میان همه، تنهاست.

خدایا، ای دست گیرنده ضعیفان و چراغ هدایتِ ره گم کردگان! آن گاه که مردمان از همه جا نومید گردند، سر بر آستان مِهر تو می سایند، و آن گاه که از همه جواب ردّ شنوند، به درگاه تو سجده بَرَند. ای کریم بنده نواز! ای که خورشید لطفت کران تا کران هستی را غرق نور خود کرده است! ای لطیف، ای ارحم الراحمین! این دل شیفته، این جان بی قرار، در هیچ جا قرار نمی یابد، آرامش از حریم او دور است و تنها آرامشش، لحظه ای قرار گرفتن در حریم آن نور است.

خدایا! پرچم شکوهمند توحیدت را بر فراز قلّه روح و جان و اندیشه ام برافراز و مُهر خدا محوری را بر همه کارها و اندیشه هایم بزن.

ص: ۱۴

آفرینش(شب و روز)

آفتاب آمد دلیل آفتاب/سیدعلی اصغر موسوی

شب و سکوت!

شب وسکوتی پر از هیاهوی عشق!

شب و آیینه ای به وسعت تمام اقیانوس ها! شب و حیرت!

شب و فانوسِ آخرین کوچه تا ابدیّت روشن!

شب و یک دشتْ سرود! شب و تنهایی چندین دل عاشق!

شب و یادآوری عشق و مردی عاشق، که خلوت خود را فقط با چاه، با فضاهای پر از خلوت و تنهایی و سکوت، تقسیم می کرد!

و اینک بعد از سال ها، گویی صدای مرد می پیچد به نخلستان، که شب یعنی: أَمَّا اللَّيْلَ فَصَافُّونَ أَقْدَامَهُمْ، تَالِينَ لِأَجْزَاءِ الْقُرآنِ يُرَتِّلُونَهَا تَرْتِيلاً، يُحَزِّنُونَ بِهِ أَنْفُسَهُمْ وَ يَسْتَثِيرُونَ بِهِ دَوَاءَ دَائِهِمْ.(۱)

«شب پرهیزکاران؛ شب قرآن، شب خواندن، خواندنِ جزء جزءِ اندیشه های ناب، که اندوه

جان ها را، دوایی بهترین است!»

ص:۱۵

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱۹۳، صفحه ۴۰۲، مرحوم دشتی.

...شب؛ عالمی فراتر از روز، با شگفتی هایی افزون تر از آن! شب، حاصل جمع تمام اندیشه های روز!

شب، فرصتی برای تمرین و مرورِ آخرین واژه هایِ عاشقانه! شب...

وَ جَعَلَ شَمْسَهَا آیَةً مُبْصِرَةً لِنَهَارِهَا، وَ قَمَرَهَا آیَةً مَمْحُوَّةً مِنْ لَیْلِهَا، وَ أَجْرَاهُمَا فِی مَنَاقِلِ مَجْرَاهُمَا، وَ قَدَّرَ سَیْرَهُمَا فِی مَدَارِجِ دَرَجِهِمَا لِیُمَیِّزَ بَیْنَ اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ بِهِمَا، وَ لِیُعْلَمَ عَدَدُ السِّنِینَ وَ الْحِسَاب بِمَقَادِیرِهِمَا...(۱)

«آفتاب آمد دلیل صورت زیبای روز؛

ماه هم با پرتوی اندوه شب ها را شکست.

هر دوبا هم در مسیری مشترک؛

دقتِ آیینه سبز تجلّی ها شدند؛ تا تفاوت جلوه گر باشد میانِ صورت و گیسو، همین!

تا شناساند دلِ عاشق، چه هنگامی میسّر می شود جشن وِصال!

ماه یا سال،

هفته یا روز و شبی فرخنده فال!»(۲)

شب و سکوت... .

و روز، متولّد شد! کم کم در بلوغ رنگینه گی توانایی گرفت؛ توهّم ها به واقعیت رسیدند و بازوان پر تلاشِ کار؛ گرمی نان را دردست های تاول زده حس کردند. مادران به لبخند کودکان، عاشق شدند و کودکان به آروزهای بلند، امیدوار! آن هایی که عاشق شده بودند، تمرین های عاشقانگی را امتحان کردند و آن هایی که با «شب پرهیزکاران» همراه بودند، در شمارِ: وَ أَمَّا النَّهَارَ فَحُلَمَاءُ، أَبْرَارٌ أَتْقِیاءُ(۳)... درآمدند؛ که قامت هاشان به افتادگی بید مجنون و رنگ هاشان به زردی سپیده دمان بود! شب بود، روز شد و نقّاش قلم دردست، دورنمای برکه را به تماشا نشست! شب بود، روز شد و سایه هواپیما،

ذهن چوپان را با آسمان پیوند زد!

۱- . خطبه ۹۱، نهج البلاغه، ص ۱۶۰، مرحوم دشتی.

۲- . دریافتی است از خطبه فوق.

۳- . نهج البلاغه، خطبه ۱۹۳.

شب بود، روز شد و سوت قطار، پنجره های روستا را به سمتِ تماشا، وا کرد! شب بود، روز شد و صدای مؤذن، از گندم زارها و شالی زارها گذشت و آفتاب را در وسط آسمان تنها گذاشت!

شب بود، روز شد،...

شب بود، شبی که تشویش علی علیه السلام را همراه داشت و تا سحرگاه در حیرانی عشق، غوطه خورد.

روز شد، روزی که تشنگیِ ظهر عاشورا، از دل خورشید می تراوید و دنبال واژه ای اندوهبار برای غروب می گشت!

شب بود، یا روز! فرقی نمی کند، باید شنید: وَ الشَّمْسِ وَضُحیهاَ، وَ الْقَمَرِ اِذَا تَلیهَا، وَ النَّهَارِ اِذا جَلّیهَا، وَ اللَیْلِ اِذَا یَغْشیها(۱)

جلوه گاهِ رخ او، دیده من، تنها نیست

ماه و خورشید، هم این آینه می گردانند!

سکه ای خورشید ، ذرّه ای مهتاب/محمد کامرانی اقدام

روز و آفتابِ عالم افروز؛ شب و سیمای نور افشان مهتاب.

روز یعنی رونق و تلاش و شب یعنی شوقِ چشمک ستارگان؛ یکی خاموش و یکی پرهیاهو.

چه زود گذشتند، شهاب هایِ آتشین شب های کودکی! و چه زود بی رونق شدند، روزهایِ پر رونق کودکی!

من با عطرِ روزهای بارانی بهار و التهابِ روزهای گرم تابستان، تا برهنگیِ شب های مهتابیِ پاییز، با بُن بست روزهای سردِ زمستان و با تمام خواب های خیالی خود در نیمه شب های عریان، مأنوسم.

هرگز آرامش ناب شب های مهتابی را به سکه ای خورشید نمی فروشم و هرگز هیاهوی روزهای پر تپش را به ذره ای مهتاب نمی دهم.

ص:۱۷

۱- . قرآن کریم، سوره شمس.

من نفس های به شماره افتاده زمین را در گلویِ عطشناکِ روزهای گرمِ تابستان و شب های منجمد

بلند را در چشمانِ رو به مرگِ زمستان می بینم. هر روز که به پایان می رسد، برگی است که از تقویمِ زمان جدا می شود و هر شب که آغاز می شود، حلقه ای است که بر زنجیر بر هم تابیده حیات

افزوده می شود.

چون روز به من نشانِ پیری بنمود

این صبح که از شبِ جوانی زاده است

زنگار در پروازِ شب پره ها و رویشِ شب بوها و بالیدن شب تاب هاست.

شباهنگ چون برزد از کوه زود

بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

وقتی کرانه بر آسمان، شفق به شفق شب را به روز گره می زند و روز با صد هزار کرشمه از صدفِ صبح سر بر می آورد، تمامِ پیچک های خوشبو به تکامل می رسند و تمامِ گل های وحشی به تفاهم.

وقتی سحر، آرام آرام به دنبالِ رویای نور از شب می گذرد و مهتاب، از پسِ پر چینِ خورشید، عزم عبور می کند، بوی امید و زندگی در همه جا پخش می شود و روزی تازه آغاز می گردد.

زمین، آغوشِ همیشه بازش را به روی خورشید می گستراند و آفتاب، دروازه های نور را فتح می کند.

روز به آخر شد و خورشید دور

سایه شود بیش چو کم گشت نور

وقتی سایه ابرهای کبود بر گونه های خاک می افتد و خیمه سکوت برپا می شود، زمین را شبِ سیاهی در بر می گیرد و وسعتِ تیره شبی آرام، همراه نسیمی روح افزا در خاموشیِ برکه ها جان می گیرد.

بدان گه که خورشید برگشت زرد

بگسترد چادر شب لاژورد

آری! شب آغاز می شود؛ بارانی از سکوت و سقف آراسته به «شب نشینانِ سحرخیزِ سراپرده چرخ»

و زمین، پیاپی، نقاب خود را عوض می کند و روزها در غبار زمان محو می شوند و شب ها در آرزوی آفتاب، یکی پس از دیگری می میرند.

روزها روزنه امید و زند گی و روزند و شب ها سرشار از خیل

خواب های خیالی.

و ما غافل از حال خویش هم چنان می خونیم:

روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

ص:۱۸

نشانه های خدا/حمیده رضایی

نشانه های خدا/حمیده رضایی

می ایستی، چشم هایت را به سقف آسمان می دوزی. سرت را آن قدر بالا می گیری که شب، روی دوشت سنگینی می کند. ستاره های به نخ کشیده، حول محور چشم هایت می چرخند و ماه، شکفتن در شب را شروع می کند.

بوی دست های دعا می آید؛ تاریکی، ارکان شب را می نوازد.

زمین، زیر گام های سنگین و سیاه آسمان لَه لَه می زند و تصویرهای قد کشیده، روی ذهن شب، تسبیح سپیده دمان در دست، ذکر می گویند. خدا نزدیک تر است؛ خدا درست بین لحظات، جاری ست.

سکوت، صدای گویای سجاده های باز است و اشک های نیمه شب.

لحظه لحظه چشم های خورشید، رو به کائنات باز می شود.

هیاهو در رگان زمین می جوشد و آسمان، نگین انگشتری اش را می تابد، خورشید، شعاع هیجان های منبسط است.

روز، آغاز تلاش است؛ آغاز روشنایی، آغاز حیات، زندگی پس از مرگ، ایستادن پس از فرو افتادن، چشم گشودن بعد از چشم بستن، نور پس از سیاهی، روشنی پس از تاریکی، حیات پس از ممات.

گردونه می چرخد، زمین در مدار بی خویشی می گردد، آیه آیه نور در زمین منتشر می شود. زمین روی پا می ایستد و خورشید را در مشت می فشارد، جامه سیاهش را می دَرَد و چشم های خمیازه اش را نورباران می خواهد.

«خدا بزرگ تر است». خدا بزرگ تر از آن است که در وصف آید، بزرگ تر از آن که صفت بزرگ را برایش بر زبان رانیم. خدا بزرگ است، نور است؛ نوری که پایان و آغازی ندارد. می ایستی،

ص:۱۹

سرت را بالا می گیری؛ عظمت آفرینش، روی مغزت فشار می آورد، مثل غبار در وزشی. آنی از

تفکّر، نابود می شوی.

هم چنان زمین می گردد، روز پس از شب و شب پس از روز، و تو هم چنان، چشمان حیرتت را آن چنان مبهوت باز کرده ای که در روزها و شب های متمادی حل می شوی، سرت به دَوَران می افتد و با خود می گویی «خدا بزرگ تر از آن است که در وصف آید».

شب و روز/حبیب مقیمی

در گرگ و میش سحر، جدال تاریکی و روشنی، به سود سپیده پایان می پذیرد. ستاره ها از ترس خورشید، روی پنهان می کنند. شب، جای خود را به صبح می دهد، در حالی که هنوز سرمای قدم های

شب، بر پیکر زمین احساس می شود.

خورشید، نفس نفس زنان از پشت کوه ها سر بر می آورد و با گیسوان طلایی اش، گل ها را از خواب بیدار می کند. زمین در گردش همواره خود، خورشید را از مشرق پیدایش، روانه آسمان می کند تا شیپور پویش را به صدا درآورد و روز آغاز شود.

حالاـ یک روز خوب خداست. و تو با دلی پر از ایمان به روزآفرین، و در پی روزی خویش، ثانیه ها را ورق می زنی. روز، هنگام ملاقات دو چشم باهم و هنگام ساختن سقفی از محبت بر فراز آرامش شبانگاهی است و شب، فرصتی برای راز و نیاز است. چادر شب، خیمه گاه آه همه دل سوختگان است؛ آن ها که در این تاریکی بر خویشتن خویش چشم می بندند تا تنها نور خدا را

ببینند.

«و الیل اذا یغشی و النهار اذا تجلّی؛ قسم به شب، آن گاه که بپوشاند و به روز، آن گاه که روشن شود.»

چه زیباست تکرار همیشه سپید و سیاه، دریدن سیاهی برای رسیدن به سپیدی و آب تنی سپیدی در دریاچه سیاه شب، برای درنگی کوتاه! اما دریغ...!

ص:۲۰

چتر صمیمیت خداوند/حسین هدایتی

چرخ زمان، با اوّلین نسیم خلقت چرخید و خداوند، چتر صمیمیّت خود را بر جهان گسترد.

شب – گاهواره آرامش – چون لباسی به تن خستگی های زمین آفریده شد و روز را – چشمخانه مهربانی را – مثل پرده ای روشن از جلَوات پروردگار، بر سر کائنات کشیدند.

شب – جشن ستاره و ستایش – با لبخند عروس وار مهتاب، بر پنجره های کهکشان بیدار است تا راه وصال به دامان آفریدگار، روشن بماند.

تا جایی باشد که سوزهای آشنایی، از روزنه های شبانگاهی، دور از نگاه غریب نامحرمان به «تماشاگه رازها» برسد.

روز – بزم هلهله و تکاپو – با سماع ملتهب آفتاب، چون خون تازه ای در عروق ممکنات می دود تا قدم های بی مهابا، فرصتی برای پرداختن به جاده های معرفت، دست و پا کنند.

شب، مثل پرنیانی است که خداوند نوازش گر، بر چهره ممکنات می ساید و روز، چون شولایی است بر تن برهنه خاک.

رنج های جهان، در پیشگاه بلند شب به زانو در می آید و خداوند است که در حواللی بلند زمان، آغوش اجابت و محبّت گشوده است.

ملائک بر درگاه می کوبند و انسان، بر گونه های بارانی خویش آفریده خواهد شد.

این شب است که از سوره «والعصر» آغاز می شود.

شب خیز که عا شقان به شب راز کنند

گرد در و بام دوست پرواز کنند

هرجا که دری هست به شب می بندند

الّا در دوست را که شب باز کنند

و خداوند روز را آیینه وار برای مشّاطه گران ارواح خفته فرستاد تا دست بر دایره نعمت هایش

بزنند و پای کوبان و عرق ریزان، بر جنازه رخوت خویش هلهله کنند.

اگر شب نبود.../حمزه کریم خانی

شب که نفس می کشد، شب بوهای خاطره ام در شهر به پرواز در می آیند و تا آن سوی دروازه های تاریک، ره می سپارند.

پاسی از راه دراز شب را با پای خیال می پیمایم و در میانه راه، دست همه بیداردلان را می گیرم و تا سایه های صبح، همراهشان می شوم.

شب، همایش همه نورهای روز است

شب، تجلّی دیواره های فریادِ سکوت است

شب، صدای عبور زمان از کنار پرچین لحظه هاست.

شب، طلیعه طلوع آبادی پگاه و آبادانی نگاه است

از کناره گونه های سیاه شب است که چهره سرخ شفق و سیمای سپید فلق، رخ می نماید و اتّصال

تنفس انسان را به اکسیژن تلاش، میسّر می سازد.

اگر شب نبود، بالش خواب پروانه ها پریشان می شد.

اگر شب نبود، بال های پرواز دعا، بر تن آدمی نمی رویید.

اگر شب نبود، صدای «تنفس صبح» به گوش نمی آمد.

اگر شب نبود، روح، پلّکانی برای صعود و عروج نمی یافت.

ص:۲۲

سیمای خورشید

قهرمان«لیله المبیت»/حورا طوسی

قهرمان «لیله المبیت»/حورا طوسی

شبی که خوابیده بودی، بیدارتر از همه بیدارمردمان خواب رفته دل، شبی که سکوت کرده بودی، آرام و مطمئن در برابر غوغای سردرگمی قومی معاند که برای قتل پیامبر رحمت و هدایت، دسیسه ها

چیده بودند، شبی که چهل شمشیر عریان را با سینه ای بی سلاح، پیشواز کردی و دریای آرامش روحت، توطئه های قوم غافل را بی اثر ساخت؛ لیله المبیت را می گویم که تورا مصداق این آیه قرآن ساخت:

«وَ مِنَ النـاسِ مَنْ یَشْری نَفْسَهُ ابْتغـاءِ مَرْضـاتِ اللّه ِ و اللّه رؤُفٌ بالْعِبـاد؛ برخی از مردم با خـدا معامله نموده و جان خود را برای رضایت خدا از دست می دهند خدا به بندگان خود مهربان است.(۱)

می فرمودی: «وَ اللّه ِ لَوْ تَظاهرتِ الْعَرَبُ عَلی قِتالِی لَما وَلَّیْتُ عَنْها؛ به خـدا سوگنـد اگر همه عرب بر قتال من پشت به پشت هم دهند از پیش رویشان به عقب بر نمی گردم.(۲)

یلان و نـام آوران قریش، در میـدان نبرد بـا تو، گریزان، به کوره راه های هراس پناهنـده می شدنـد و می گفتنـد: «گویا ملک الموت در جایی است که علی حضور دارد.»(۳)

ص:۲۳

۱- . سوره بقره، آیه ۲۰۷.

۲- . نهج البلاغه، نامه شماره ۴۵.

۳- . بحارالانوار، ج ۴۱، ص ۶۸.

ای آفریننده حماسه بی همتای لیله المبیت! ای مهاجم بی بازگشت و ای رزمنده رو در روی جبهه های نبرد! ای خیبرشکن و ای فاتح بدر و خندق! ای شکافنده صف های سپاهیان بی شمار

دشمن! ای تکیه گاه قدرتمند اسلام در میدان های مبارزه! ای سینه گشاده رویارویی با مرگ سرخ!

برایم از تفسیر این واگویه های درد بگو! وقتی با چاه به گلایه های دردآلود می نشستی و می گفتی: «نگاه کردم دیدم غیر از خاندان خودم نه معینی دارم و نه مدافعی و نه مساعدت کننده و یاوری... چشمان پر از خس و خاشاک را روی هم گذاشتم و استخوان در گلو، آب دهان را فرو بردم و با فرو بردن خشم، بر امری که تلخ تر از حنظل و دردآورتر از نوک شمشیر برای قلب بود، صبر کردم.»(۱)

چشمان نمناک از غصه های تدریجی امّا سهمگین سکوت تلخ ۲۵ ساله را در گلو نگه می داشتی و جریان موّاج کلام بلیغ و روشنگرت را در دریای تعهّدت محو می ساختی.

حنظل صبر بر جهل حا کمان جاهلِ مدّعی دین را می چشیدی و دم بر نمی آوردی. زیر شمشیر دشمنان قسم خورده که در کمین یل خانه نشین کوفه نشسته بودند، همان رو به صفتانی که گروه گروه یال و کوپال پوشالی شان را به رخ فاتح خیبر و صاحب ذوالفقار می کشیدند، بر دیو خشم غلبه

می کردی تا شیرازه شوکت اسلام از هم نپاشد.

ای یگانه ترازوی اعتدال دین در جاذبه و دافعه، نبرد و سکوت، سطوت و سخاوت، اقتدار و مهربانی، قهر خدایی و مهر الهی!

بگذار با نجوای «صعصعه»، دل نوشته ام را به پایان برسانم، آن گاه که بر بالین جنازه مولایش، دستی بر قلب سوگوارش نهاد و با دست دیگرش خاک بر سر پاشید و گفت: «با تو پشت مؤمنان

محکم شد و راه ها روشن گشت و سنت ها به پا ایستاد و با ذوالفقار، به گاه ترس و وحشت حمله می بردی و پشت ستمگران را می شکستی. بنیان های شرک و سستی را در هم فرو می ریختی و گمراهان را در خاک و خون می کشیدی. به خدا سوگند، که زندگی ات کلید خیر بود و قفل شر. اگر مردم از تو پذیرفته بودند، از آسمان و زمین نعمت ها برایشان می بارید، اما آنان دنیا را بر

آخرت برگزیدند».(۲)

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۲۱۷.

۲- . بحارالانوار، ج ۴۲، ص ۲۹۵ و ۲۹۶، چاپ جدید.

یک جرعه آفتاب

عبادت احرار/حورا طوسی

اِنَّ قَوْما عَبـدوا اللّه ـ رَغْبَهً فِتِلْکَ عبادَهُ التُجّارر و انّ قوما عَبَدواللّه ، رَهْبَهً فتلکَ عبادهُ العبید و انّ قوما عبدواللّه شُـکْرا فتلکَ عبادهُ الاـحرار؛ همانـا گروهی خـدای را به انگیزه پـاداش می پرسـتند، این عبـادت تجـارت پیشـگان است؛ گروهی او را از ترس می پرستند، این عبادت برده صفتان است و گروهی او را برای سپاسگزاری می پرستند، این عبادت آزادگان است.»(1)

آزادگان، قیـدهای تعلق دنیا و آخرت از دست و پای جسم و جانشان پاره شـده و به بال های آسـمان پیمای زهـد و تقوی، راه معرفت الهی می پیماینـد، تن به خواهش های مادی نفرسوده و جان از لـذت های اخروی پالوده انـد، که جمال دلـدار دیـده و آرزوی وصال یار در سینه دارند:

نی از تو حیات جاودان می خواهم

نی عیش و تنعم جهان می خواهم

نی کام دل و راحت جان می خواهم

هر چیز رضای توست آن می خواهم(2)

علی علیه السـلام را که دنیا را سه طلاقه کرده و بالاترین منصب آن یعنی خلافت و حکومت را به عطسه بزی برتری نمی دهد، با تجارت تاجران و سود و زیان آخرت چه کار؟

1- . نهج البلاغه، کلمات قصار، حکمت 229.

2- . دیوان خواجه عبداللّه انصاری، ص 21.

علی علیه السلام را که خود سرور آزادگان است و گردن از بند طاعت جن و انس آزاد ساخته و از دنیا به نان خشک و خرما بسنده کرد و دسترنج خود از کندن قنات باغ های کوفه، را با یتیمان و مستمندان

تقسیم می کند، با عبادت عبیدان و بندگان چه کار؟!

علی علیه السلام، خزانه دار کائنات را با نعمت و لذت ناپایدار چه کار؟! «ما لِعَلیٍّ و لِنَعیمٍ یَفْنی و لِذَّهٍ لا تَبْقی؟!»(۱)

وقتی خود در عطش عشق الهی، جان شَرحه شرحه از فراق بر دست می گیرد و می فرماید: «الهی ما عَبَدْتُکَ خوفا مِنْ نارِکَ و لا طَمعا فی جنّتِکَ بَلْ وَجَدتُکَ اهْلًا للعبادَهِ فَعبْدتُکَ؛ پروردگارا! من تو را به خاطر بیم از کیفرت یا طمع در بهشتت پرستش نکرده ام؛ من تو را بدان جهت پرستیده ام که شایسته پرستش یافته ام.

روز محشر عاشقان را با قیامت کار نیست

کار عاشق جز تماشای وصال یار نیست(۲)

مولای متقیان، علی علیه السلام، عاشق عبادت پروردگاری بود که شایسته پرستش و ستایش است؛ عبادتی که دنیا به خود ندیده و در قلب و خاطر کائنات نگنجیده است. فرشتگانِ همیشه تسبیح گوی

الهی، غبطه خور یلداهای عبادت علی بودند و نخلستان های دنیا، محو نجواهای پریشانی و شیدایی مولا.

امن و اشتیاقش در سایه سار بهشتی طاعت حق و آرامشش در وصال معبود بود که هم آرزوی شهادت می نمود و هم می فرمود: «پروردگارا! تو از هر انیسی برای دوستانت انیس تری و از همه آن ها که به تو اعتماد دارند، برای کارگزاری، کارگزارتری... اگر تنهایی سبب وحشتشان گردد، یاد تو مونسشان است و اگر سختی ها بر آنان فرو ریزد، به تو پناه می برند.»(۳)

و پیامبر چه نیکو این اسطوره عشق و عبادت، علم و تقوی و معرفت الهی را ستوده و فرموده

است که:

«هرکه خواهد علم آدم، عبادت نوح و خلّت ابراهیم، سطوت موسی و زهد عیسی علیه السلام را ببیند، به علی بن ابی طالب نظر کند.»(۴)

علی ای همای رحمت! تو چه آیتی خدا را

که به ما سوا فکندی همه سایه هما را

دل اگر خداشناسی، همه در رخ علی بین

به علی شناختم من به خدا قسم خدا را

نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت

متحیّرم چه نامم شه ملک لا فتی را(۵)

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۲۱۵.

۲- . دیوان خواجه عبداللّه انصاری، ص ۱۳.

۳- . نهج البلاغه، خطبه ۲۱۸.

۴- . اصول کافی، ج ۱، ص ۳۲۲.

۵- . شهریار.

جلای جان (صداقت)

صداقت/حبیب مقیمی

به دنبال واژه ای می گردم که سال هاست هنگام بهار، آن را از سکوت گل های تازه روییده و بلبلان بر شاخسار درختان سبد نشسته شنیده ام؛ آن جا که جهان، سایبانی می گستراند یک دست و یکرنگ و هرچه دو رنگی را در پاکی و زلالی محو می کند و جهان، پر از گل های همیشه بهار قرن ها، لبخند می زند.

در باغچه خوشبوی زمان، گل های زیبایی روییده اند که برگ برگشان را اگر بشکافی، سرخ است و سرخ. در این باغچه، هرگز گلی رنگ نمی بازد. همه گل ها به هم لبخند می زنند؛ لبخندی که از صمیم قلب بر می خیزد و آن گاه، واژه صداقت، زاده می شود.

صداقت، نگاه صمیمانه ای است از اعماق جان. صداقت، رسوب هرچه دورنگی است در حافظه مردد زمان.

صداقت، پرواز شهیدی است در لحظه نثار جان.

صداقت، کاشتن گل های یکرنگی است در باغچه بی زوال جهان. صداقت، دست های فشرده به هم و لحظه های جذاب با خدا سخن گفتن است.

صداقت، دل زنگار گرفته از گذر زمان را از خواب برخیزاندن است.

صداقت، دیدن بی واسطه خورشید از پشت پنجره دوستی ها است.

ص:۲۷

صداقت یعنی سلام در شعور سبز ستاره ها، سلام بر آبی یکرنگ آسمان، سلام بر قانون زوجیت دل ها، لحظه ملاقات دو دل، یکی در این سوی عالم و دیگری سوی دیگر، صداقت یعنی... و صداقت

یعنی امام بودن و نان جو خوردن.

پروردگارا! از نور خویش در وجودمان بتابان تا پاک پاک شویم و آیینه چشم هامان را به زیبایی صیقل ده تا هرگز در کسی به تندی ننگریم.

خدایا! زبانمان را از هر چه دروغ و ریا است، بزدای

ای آفریننده راستی و صداقت!

همایش صفا/محمد کامرانی اقدام

صداقت، نسیمی است که غنچه دل را شکوفا می کند و سکه ای است که در کشکول گدایان محبّت می افتد.

صداقت، یعنی بهار، یعنی باران، یعنی بلور. از صبح صادق که از پسِ غبارِ شب های تیره، هر آن چه

هست و نیست را می نمایاند، تا ثانیه های ساعت که زمان گذار را صادقانه از پیش روی ما می وزد، از باد صبا که همیشه صادق است، تا شن های کنار ساحل که در وجودشان صداقت دریا متجلّی است؛ همه و همه هشداری است بر آینه زنگار گرفته وجود ما که تنها صداقت صیقل دهنده این آینه است.

کدام شرنگ، کشنده تر از نیرنگ و کدام شهد، شیرین تر از صداقت است؟!

با زنده دلان نشین و صادق نفسان

حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان

چه چیز جز صداقت می تواند دل های رمیده را پیوند دهد و دست های عشق و ایمان را صادقانه

در هم بفشارد؟!

وقتی صدق، جای خود را به ریا می دهد و صفا جای خود را به تزویر، من از تمام صداقت های بی حساب می ترسم و از تمام نگاه های مهربانی که پی در پی از چشم ها می ریزند، می گریزم.

چه واژه ای است صداقت! استعاره از دریاست و نمادِ صبح.

صداقت، آینه است و آینه، ایهام صفاست و تلمیحی از آیه های قرآن.

وقتی خورشید، صادقانه هستی اش را وقف زمین می کند و خود را تباه می سازد، وقتی قلبِ خاکی

ولی مهربانِ زمین، صادقانه زیر پای ما می تپد؛ من از فریبکاری خودم شرمنده می شوم و در لابه لای کلمات ساده ذهنم، به دنبال صادقانه ترین واژه می گردم.

صدق در سینه هرکس که چراغ افروزد

از دهانش نفسِ صبحدم آید بیرون

سخن وقتی بر دل می نشیند که از صافی صداقت عبور کند و تبسّم های ریشه دار، وقتی بر لب می شکفند که صدای صمیمی صداقت، بر گوش جان طنین بیفکند.

چه قدر ساده و زیباست صداقت های کودکانه و چه صفایی دارد سلام های صادقانه!

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش

و اندر پس و پیش خلق نیکوگو باش

خواهی که چو صبح، صادق القول شوی

خورشید صفت با همه کس یکرو باش

خدایا! صدف وجودم را از مروارید صداقت تهی نگردان که: «مهر با این همه زر، از تو ستاند صدقه» و صفای راست گفتاری و صداقتِ در ایمان را همیشه با وجودم، عجین.

صداقت یعنی ... /سید علی اصغر موسوی

«حرف» بود، حرکت گرفت؛ جاری گشت و «کلمه» شد.

مفهومش آسمانی بود و ریشه در راستی داشت!

تا روزی که رشکِ اهریمن، برابر آیینه زلالش، غبار «دروغ» را منتشر کرد.

بهشت، که طاقت شنیدن حرفی غیر از «صداقت» نداشت؛ تنهایی را به «بی صداقتیِ» دوستانش ترجیح داد! و...

... زمین بود و نوبت انتخاب! و نیکان صداقت را برگزیدند، که: «اَلصّادِقُ شَفَا مَنْجاهٍ وَ کَرَامَهٍ»، «راست گو، در راهِ نجات و بزرگواری است»، تا به آیینه زلالِ «تُخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللّه» برسد.

صداقت یعنی: اولین تبسّم خورشید، بر لبان سحر؛ یعنی سپیده ای که پایان تمام تیره گی هاست!

صداقت یعنی: خون سبز جاری در رگ گیاه! یعنی: نجوای آرام نسیم، لابه لای شاخه ها!

ص:۲۹

یعنی: زمزمه یا سُبّوحِ جویبار یعنی: رنگِ روییده بر شاخه های سپیدار! صداقت یعنی: من! یعنی: تو!، من و تویی که برای صداقت و به خاطر صداقت آفریده شده ایم.

صداقت یعنی: گرمای دست هایی که با تبسّم و سلام، هر روز، هم نوع بودنمان را تذکّر می دهد!

صداقت یعنی: ایستادن من و تو پشت چراغ قرمز زمان!

صداقت یعنی: دوبله پارک نکردن افترا و غیبت، در خیابان تنگ دل ها! صداقت یعنی: به رشته تحویل دادن سخن به کودکی که از پشت پیشخوانِ نگاهمان، قدّ کشیده است !

صداقت یعنی: صفحه سفید و بلورینی که از ازل به روی آینه ها کشیده اند، تا فقط به راستگویی

بیندیشد و بس!

صداقت یعنی: قَدْرُ الرَّجُلِ عَلَی قَدْرِ هِمَّتِهِ و صِدْقُهُ علی قَدْرِ مُرُوْءَتِهِ»(۱) که ریشه تمام جوانمردی ها از راستی و راستگویی است!

صداقت یعنی: دو کفه هم سنگ ترازوی عشق و عدالت! یعنی: عیار مطلقِ حقیقت و مجاز! صداقت یعنی: «پسندم آن چه را جانان پسندد»!

صداقت یعنی: پلکان سرخ عروج! یعنی: واپسین زمزمه: «اَشهدُ أَن لا اله الاّ اللّه» یعنی:، رشد حقیقت در نیم روزی خونین که تاریخ مصرف «آزادگان» را بیمه کرد! یعنی: تبلور حسّی آسمانی، در آخرین وداع غریبانه زینب علیهاالسلام!

یعنی: پرتوی از صلابتِ خطبه های آتشین زینب علیهاالسلام در دارالاماره کوفه!

صداقت یعنی: وجود مظلومیّت زهرا علیهاالسلام! ثبت شده تا ابد بر کتیبه های زرین تاریخ! یعنی: لحظه ای از لحظات زندگی علی علیه السلام! یعنی: تقسیم غذای خویشتن با قاتل! یعنی: قسمتی از تبسّم های عطرآگین پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم! صداقت یعنی: تجلاّیی از انوار ذات مقدس پروردگار (جلّ جلاله)؛ آفریدگاری که زبان، در توصیف «صفاتش» فرو می مامند، تا چه رسد به «ذات»!

آفریدگاری که «صداقت» را برترین معیار «انسانیت» قرار داد و بهترین صفات پیامبران و رسولان خویش، خواند!

آفریدگاری که در مقابل تمامیِ کلمات مقدسش، فقط باید خاشعانه گفت: صَدَقَ اللّه ُالْعَلّیُ العَظیمُ.

ص:۳۰

۱- . نهج البلاغه، حکمت ۴۷.

«صداقت»، «برادر عدل است» و «ستون محکم خانه ایمان»، «لباس زیبای کمال و جمال انسان»، گلی است که تنها در خاک پاک دل های وارسته می روید.

چه واژه بلند و پاکی که همه ژاله ها به خلوص و زلالی اش رشک می برند و همه گل های اخلاق،

عطر و طراوت او را به سر و سینه می زنند.

مثل رکوع همیشگی شاخه های بید مجنون، بی ریا و افتاده است.

عکس عروس صدق در آلبوم خوبی ها، از زیباترین تصاویر زندگی به شمار می رود. یاس از رایحه دل انگیزش مست می شود و آواز خوش باران، از خاکی و مردمی بودنش حکایت می کند.

رویش گلبوته صداقت در فصل سبز توجه و دعا، به باغ زندگی، صفا و تازگی می بخشد. پیچک انحراف دروغ و ریا، در سایه این گلبن زیبا جان می دهد و می میرد و برعکس پژمردگیِ راستی، باعث و یرانی دامنه سرسبز کوهپایه فطرت و رشد قارچ سمّی بدی ها و تبسم شیطانی علف های تلخ، بدمزه و بدمنظر صفات زشت می شود؛ علف هایی که با قهقه های نمّوشان، جام های زهر و شوکران خود را به کام گشوده گل های فضائل می ریزند و چون گرگ گرسنه به دسته گلبرگ های نیکی ها حمله می کنند و قلب نازکشان را می درند، علف هایی که با تلخی خود، جان شیرین مناجات را از حلقوم تنگ

غنچه های راز و نیاز بیرون می کشند.

با پرواز پرستوی صدق درآسمان دل مؤمن، مژده فصل شادی و بهار رزق و برکت به زندگی داده می شود؛ پرستویی که با حضورش، خبر از رسیدن دسته دسته کبوتران سفید ملکات اخلاقی به فضای آبی حرم خدا - قلب مؤمن - می دهد و خداوند رحمان، چه خوب پرده از تندیس زیبای صدق برداشته، آن جا که می فرمایند: ای گل هایی که در باغ ایمان نفس می کشید! نماز عشق و بی ریای خود را به گلی اقتدا کنید که قبای نازک و سفید صدق و صفا را بر تن دل و جوارح خود کرده است؛ آن که صندوقچه قلبش، گوهر نفیس «راستی» را در آغوش خود گرفته: «یـا أَیُّهَـا الَّذیـنَ آمَنُوا إِتَّقُوا اللّه‍ وَ کُونُوا مَعَ الصّادِقینَ».(۱)

ص:۳۱

۱- . توبه، ۱۱۹.

شهد وصال

پیچیده در خاک و خون و خاکستر/حمیده رضایی

پلاکت، مُهرت، تسبیح ات، پیشانی بندت، چفیه ات و قمقمه خشکیده ات، همه را همراه خود ببر!

سال های رفته، رو به روی لحظه های نیامده ات رژه می روند و خاکریز، روبه رویت دراز می کشد. صدای خمپاره می آید؛ مسلسلت را محکم تر در آغوش بفشار - «یا حسین» - و بعد، پلاکت بوی خون می گیرد و دسته ای از پرستوها در آسمان بال می گیرند.

بال های پروازت باز می شوند و باران، تندتر از همیشه می زند؛ بوی خاک باران خورده می آید.

چشم هایت سیاهی می رود. آسمان را زیر نظر می گیری، منوّرها را می شماری و آن طرفت تر، شطّ در خون می جوشد و موج می زند. بلم های سوخته، بی هدف در ساحل، پیکرهای بی سر و خونین

و کبوتران بال و پر زخمی در آسمان، ناآرام، پر می گیرند.

هنوز صدا می آید و زمین می لرزد؛ بند پوتینت را محکم می بندی. سیم های خاردار، تنت را می آزارد، بدنت می سوزد، سرت درد می کند، صدای خمپاره در سرت زوزه می کشد، نخل های سوخته، روبه رویت بر خاک می افتد، چشم می چرخانی، آن دورها، لابلای دود و خون و مه، گوشه ای از خاک، آتش گرفته است؛ گویی آه ملائک، خاک را خاکستر خواهد کرد.

ص:۳۲

چشم هایت را می بندی، دستی روی پیشانی ات می کشی، پیشانی بندت محکم است. خاک، زیر پایت مچاله می شود، مادرت، روبه رویت اشک می ریزد، آب و قرآن و آئینه در دست، تو را به خدا می سپارد و تو خوشحال تر از همیشه، به خدا فکر می کنی.

آسمان، دست هایش را به سویت دراز کرده است، ملکوت، تو را صدا می زند، صدای «کمیل»، قلبت را می لرزاند.

از خاکریز دور می شوی، در سیاهی، شبحی می جنبد، صدای گلوله، یا حسین و بعد در بی انتهایی

مرز، کبوتران، اوج می گیرند و بالا می روند، امّا هنوز پلاکی خونی روی خاک، مهری شکسته، نامه ای نانوشته، تسبیحی پاره پاره، پیشانی بندی خونی، قمقمه ای خشکیده و چفیه ای در باد تو را صدا می زند.

«وَ لا تَحْسِبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللّه ِ اَمْواتا بَلْ أَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُون»

درگیر و دار ترکش و باروت ... /حبیب مقیمی

از کجا آمده بودی، که اشک های تو در چشم های من بود؟!

گاه دود و باروت، تا قلب خونین میدان رفتی، میدنی که هنوز بوی تو را می دهد. چفیه ات در

دستان من است، چفیه ای که هر روز برایم با من هم سخن می شود، هروز قصه می گوید.

می خواهم خاطرات تو را بنویسم پس اکنون حافظه خاکی سنگر را به شهادت می خوانم و قدم های تو را تا خط مقدم دنبال می کنم، بوی خوب پرواز و پلاکی خون آلود...

اینک در می یابم که این خط مقدم بود که تو را تقدیم خدا کرد. آن گاه که خشاب خالی تفنگت را با ذکر زیر لب پر می کردی و با هر «اللّه اکبر»ت، قلب دشمن را می شکافتی.

سجاده ای پهن کردی به وسعت شلمچه، در سجده ات سر بر زمین گذاشتی و بر پیشانی ات خون تفش بست و تو را به دیدار پروردگارت رساند و من حالا، پر غرور، آن لحظات را که تو آفریدی،

نظاره می کنم.

ص:۳۳

نیمه شب ها تو را خوب می شناسند و هنوز دلشان هوای تو را می کند، که بارها و بارها با تو قنوت خوانده اند. حالا من خورشید را می شکنم واز تکه های آن، ستاره هایی می سازم، برای شب های

تنهایی تو با پروردگار.

می خواهم خاطرات تو را بنویسم و جار بزنم تا همگان بدانند که نفس هاشان را وامدار قطره قطره های خون تواند.

برادرم! اکنون چفیه به خون آغشته ات، وصیت نامه نانوشته تو است و قطره های خون چکیده بر آن، کتابی که با من از استقامت و پایداری سخن می گوید.

برادرم! وقتی که رفتی، سینه ات بوی خوب خاک می داد. آهسته و سینه خیز، به سوی شهادت رفتی تا مبادا از دستانت بگریزد. چه شب ها که در انتظار ماندی و خواب را به چشم ها راه ندادی تا لحظه دیدار فرا رسد و آسمان، تو را در آغوش گیرد و در کنار آبی تنان به رقص نشسته ات،

بنشاند.

اکنون هر بهار که پرندگان مهاجر از جنوب خاطره ها می آیند، سرود جاودانه تو را زمزمه می کنند

و من باز به سراغ چفیه به خون آغشته ات می روم تا داستان تو را برایم تکرار کند و با چشمانی که غرور در آن شناور است، در خیالم تو را به نظاره می نشینم که مرا و برادران مرا به پایداری

فرا می خوانی.

در گیر و دار ترکش و باروت

وقتی که چشم های پلیدی

اهریمنانه نام تو را باد می دهند

برخیز و شعله های فروزان خشم شو

بر پیکر نزار پریشانشان بریز

برخیز... برخیز.

رمز شب های حمله/محمد کامرانی اقدام

واژه ها بوی باروت و باران می دهند و باروت و باران، بوی بهار به آتش کشیده شده. سراپا آینه

پوشیم و در کوچه های حیرانی، در تشییع پیکر رودها، جاری می شویم.

هنوز گلوله بارانِ گلوگاه تشنگی، یادمان هست! اما صد حیف و هزار افسوس که چه زود خویش را از یاد بردیم و چه دیر به خاطر آوردیم، زمزمه های زلال یاران را؛ و اینک این ماییم، وامانده در مرداب مخاطره و محنت.

اینک این ماییم، فرو رفته در فریب و فسق و فساد و باز این ماییم که پُشت به پست بازرسیِ وجدان خویش کرده ایم تا محموله های مشکوکِ مصلحت و مصالحه را ندیده بگیریم.

هنوز، سرب مذاب در چشمانِ آفتاب می جوشد و شب ها، خاطره بر روی مین رفتن ماه، دست به دست تا دورترین نقاط ستارگانِ محزون، می چرخد می گردد.

یادش به خیر! روزهای آینه های خط شکن؛ آن هایی که دود می شدند ولی نابود نمی شدند.

یادش به خیر! روزهایی که سکه رایج بازار دل هایمان صمیمیت بود وهم دلی.

رمزِ شب های حمله را هنوز به خاطر دارم، رمزی که راز آن را کوچه های مد ینه می داند و چاه های

غربت اندود و نخلستان های کوفه. یا زهرا، یا فاطمه، یا حسین و یا علی، روزهایی بودند که هیچ رادار و گیرنده ای نمی توانست رد آن ها را دنبال کند که پایگاه عشق، تنها دل است.

یادش به خیر! آن روزهایی که همسنگرانم، قمقمه های خویش را، نذرِ دشت عباس می کردند و جز صدای روشن دیدار، هیچ نمی شنیدند و هیچ نمی نوشیدند. چشم های با شکوهِ عاشقانه، شیفته شبنم نور بود و آشنایِ شب و شاهد صبح.

ای کاش می شد گردونه تاریخ را یک بار دیگر به عقب می بردیم و به تماشای تبسم های به سر

چشمه خورشید رسیدگان، می نشستیم؛ به تماشای آنانی که دردانشگاه عشق و ایثار، به تحصیل زخم پرداختند و به آموزشِ آفتاب پیشگی، دل باختند.

ص:۳۵

یادش به خیر! که چه زیبا همسنگرانم، از سجّاده ستیزگاه، سیب سرخِ سپیدرویی و شهادت را چیدند.

اینک می خواهم، خطاهای خط خطی شده ام را از دفترچه خاطراتم جدا کنم و آن را به دست جریان خیسِ خداحافظی بسپارم. می خواهم شبِ تاریک و تباهی را به رگبار ببندم و از فرازِ دکل دیده بانی اشک، برای تمام پرنده ها دست تکان دهم.

می خواهم فاصله ام را با نور کم کنم و با خویشتن زیاد.

می خواهم با کوله باری از جرأت و جسارت، جبین بر خاک نهم و جبه سایی کنم و کف دستی اشک به یاد سقای کربلا، نذر پرنده ها کنم.

«چون جان به لب رسید و دل از غم خراب شد

تن نیز گو نمان و بکاه از فراق یار»

می خواهم به نور باز گردم و با صدای چروکیده ام فریاد بزنم که:

«زخمیم، خنجر یمنی را بیاورید

زنجیرهای سینه زنی را بیاورید»

می خواهم، چشم هایم را به سمت واقعیت بگشایم و دست هایم را در دست حقیقت بگذارم و سخت بفشارم، که دلم از تمام تکرارهای تلخ گرفته است. می خواهم پوکه ها را پُر از پونه کنم و در پشت پنجره ها بگذارم، تا هر شب، به همراه چفیه ام به هواخوریِ اشک های مهتابی بروم.

می خواهم به روی تمام عقربه ها بایستم و در انفجار لحظه های مرگ، ثانیه های ترکش خورده را از پیکر زمان بیرون بکشم. می خواهم به روی تمام عقربه ها بایستم و بگویم: «زمان را نگاه دارید، می خواهم پیاده شوم».

شاهد ایمان های سرخ/محمد کامرانی اقدام

زنجیر اسارت را پاره کردی، شهد شهادت را چشیدی.

با توام ای محبوب تاریخ! از کدامین پنجره رو به آسمان شهود و شهادت پرواز کردی؟!

از کدامین معبد گذشتی و گِرد غربت بر چهره خود پاشیدی؛ دل در گروِ کدامین دلگشا نهادی، که این چنین دلشادی؟! با توام ای عرش نشینِ سرخ پوش!

دیروز تو بودی و ما و امروز تنها ما هستیم و فردا، وای بر ما!

چگونه تو را ستایش کنم و چه سان عظمت تو را بستایم؟!

هیچ کس آرامش واپسین نگاهت را نفهمید و هیچ کس فریادهای نهفته در دلت را نشنید.

از تمام تو، تنها همین مانده؛ کوله و پوتینت را به مادر همیشه منتظرت می دهم و چفیه و سر بندت را به همسر همیشه گریانت، پلاک و قمقمه ات را به که بدهم؟ سجاده و تسبیحت را چه کنم؟

تو کیستی که یک آسمان پرنده اسیر پرواز تواند و یک افق خورشید، شگفت زده از حماسه جاودانت؟!

تو کیستی که یک گلستان شب بو، مدهوشِ عطر توست و یک دنیا ایوب، متحیّر از صبر تو؟!

با کوله باری از جسارت و شهامت، با یک مشت تعصّب و غیرت و با یک بغل ایمان و عشق، خود را به خاکریز زدی و آیه های ایمان را به تلاوت وا داشتی.

هنوز هم شهرهای شهامت در سوگ تو می گریند و آیینه های تقدیر از یاد تو ترک می خورند.

دیروز تو بودی و ما و امروز تنها ما هستیم و فردا وای بر ما!

ای شهید ایمان، ای شهید سبکبال و ای صبور زلال!

تو گواه گل زخم های «اُحُد» و «حنینی» و شاهد بال های زخمی کبوتران آسمان «دوکوهه».

همه قله ها، بر شان بلندت بوسه می زنند و همه وسعت ها، سینه وسیعِ تو را می پویند.

در پیچ و تابِ عطش تو مگر عشق غبطه نخورد و آرامش آخرین لحظه های نگاهت مگر دریا غوطه نخورد!

در برابر شوق چشمان تو می خندیم و در برابر سینه سوزانت می گرییم و هرکجا که بوی سبز حضور تو باشد، خنده کنان می گرییم.

تو سرخ زیستن و سرخ مردن را در رفتنی سوزناک و ملتهب و سرخ به ما آموختی.

شعله شعله، سرخ بودن را آموختی و نسیم به نسیم پرواز را.

تو در مقابل انفجار مین های جهالت، مقاومت کردی و در برابر متلاشی شدن خمپاره های عداوت ایستادی.

چه کسی با تو بود، وقتی پیشانی خونینت را بر خاکِ داغ خاکریز ساییدی و چه کسی می دانست که در خواب های کودکی ات هم خواب جبهه می دیدی؟!

من در خون سرخ تو، ایمان سبزت را دیدم و از خاکسترت، آوازهای آسمانی و ملکوتی را شنیدم.

کس چون تو طریق پاکبازی نگرفت

با زخم، نشان سرفرازی نگرفت

زین پیش دلاورا کسی چون تو، شگفت

حیثیت مرگ را به بازی نگرفت

رگبار نگاهت، بارانی بود از نیاز که بر سر خاکریز فرو می ریخت؛ آری خاکریز! که بهارهایش سرخ بود و به جای باران، آتش بر سرش فرو می ریخت. آن گاه که او بود و فریاد فشنگ ها و هجومِ ترکش ها و شلیک تکبیرها و رگبارِ زخم ها.

چگونه تو را فراموش کنیم که تو «قلبِ تاریخی» و چگونه خون تو را پایمال کنیم که تو حیثیت زمانی؟!

اگر به درد اشتیاق دچار نبودی، چگونه این چنین مشتاقانه قطره قطره خویش را بر خاکریزها ریختی!

و چگونه در زیر بارشِ آتش هایِ سرخ، مشتاقانه تر به دنبال سجاده رو به آسمانَت بودی؟!

ما دور مانده ایم از تو که تو نزدیک ترینی و به زانو درآمده ایم در برابر تو که تو بهانه ترینی.

«وا نمی کردی اگر دروازه های آسمان را

بند از بالِ پرستوهای عاشق وا نمی شد»

کوه، استواری اش را از تو آموخت.

بوی باروت و تُربت، التیامی بود بر زخم های کهنه ات و چه زیبا بود، وقتی پای کوبان، خنده های پیروزی را بر لبان عطشناک و همیشه خشکت جاری می ساختی!

در این دیار پهناور، هرکجا که آسمان آبی است، هر کجا که شهامت، قد علم می کند و هرکجا که مردانگی چهره می نمایاند، عطر ایمان توست که در کوچه های شهر می پیچد و خون پاک توست که چونان شقایق های داغدیده، در هر گوشه می روید، ای شهید سبک تاز!

«بر دوش زمانه لحظه ها سنگین بود

خورشید و زمین و آسمان غمگین بود

از خوف و گل و شکوفه تابوتِ شهید

بر موج بلندِ دست ها رنگین بود»

ص:۳۸

چه عاشقانه با چشم یقین، روشنی فرداهایت را نظاره کردی و با قلبِ شکسته ات، آبیِ عشق را

حس نمودی! چه زیبا دست های سرخت، مرکب سفر عاشقانه ات را زین می کرد و نگاه های ممتدت،

بهارهایِ زندگی ات را وداع می گفت.

تو

«ریشه در سبزترین سجده زهرا داری

نفسی پاک تر از روح مسیحا داری

آسمان حسرت بوسیدن جا پای تو داشت

تو که در شهر غزل منزل و مأموا داری»

رفتن یا ماندن؟/خدیجه پنجی

رفتید، بی آن که لحظه ای تردیدکنید... ، بی آن که لحظه ای درنگ کنید... ، در رفتن یا ماندن! بی آن که، دلبستگی هایتان را مرور کنید و آرزوهایتان را بارور... ، در رفتن، شتابی عجیب داشتید و در ماندن، اکراهی عمیق.

مطمئن بودید راه، درست است، ازجا ده، از سفر، از... نمی ترسیدید، «فهمیده» بودید آخر این جاده، دل کندن از خاک، بلند شدن، اوج گرفتن و پرواز است.

شما در آتش جنگ، گلستان می دیدید؛ یقین می دیدید که این گونه خلیل وار به پیشواز رفتید، امّا... آتش برای شما گلستان شد، آتش در هرم عشق شما سوخت.... آتش مذاب شد. و شما گُر گرفتید...

شما از دهانه تاریخ زبانه کشیدید، فوران کردید و بر سر دشمن آتش باریدید. از دلبستگی ها دل بریدن از وابستگی ها رها شدن خیلی سخت است! باید پای عشق بزرگی در میان باشد. حتما باید پای عشق بزرگی در میان باشد و شما یقینا این عشق را فهمیدید. یقینا میان دل شما و عشق او، سر و سرّی بود.

حتما برگزیده عشق بودید...، که عشق انتخاب می کند، عشق گلچین می کند، عشق هر کس را سزاوار نمی داند و شما، حتما سزاوار بودید که رفتید؛ که رفتن را بهترین ماندن دیدید که رفتن، همیشه به معنای «رفتن» نیست.

گاهی مرگ، جاودانه ترین زیستن است! و شما، چه خوب، این راز را فهمیدید!

ص:۳۹

آن سوی خیال خود، خدا را دیدند

از جام وصال او بلا نوشیدند

خورشیدترین ستاره های عاشق

پیراهنی از غروب را پوشیدند

به راستی راز آن همه عشق چیست؟ دلیل از جان گذشتن؟! جبهه با شما چه کرد؟! جنگ چه به روز دلتان آورد؟ جبهه شما را عاشق کرد یا شما جبهه را؟ جبهه نیاز شما بود یا شما نیاز جبهه؟ اصلاً، مگر جبهه کجاست؟ این واژه، این چهار حرف ساده، چه قدر وسعت دارد؟ قلمرو جبهه تا کجاست؟

جبهه، عاشق پرور است، یا عاشقان جبهه می سازند؟ واقعا نمی دانم! چه رازی در این کلمه نهان است که هنوز در خاطره های بسیاری جریان دارد، در قلب های بسیاری خانه دارد و هنوز نگاه های بسیاری را به دنبال می کشد!

شاید جبهه، دروازه بهشت است! شاید شهدا باید جبهه را لمس می کردند! شاید...

ولی از یک چیز مطمئنم! که جبهه شهید نمی سازد! جبهه، همیشه شهید نمی سازد! جبهه، عاشق نمی کند، جبهه دل را هوایی نمی کند، جبهه به تنهایی هیچ کاری از دستش بر نمی آید؛ جبهه باید پر از هوای شهادت باشد تا دل را هوایی کند..

جبهه باید حریم خدا باشد تا جان را عاشق کند.

جبهه باید حق باشد تا شهید بسازد».

آن دو غیرت/علی رضا قزوه

آن دو غیرت(۱)...

ای تبسّم آبی، سبزپوش علیّیین

از بهشت می آیی، پیش ما کمی بنشین

ای برادر توفان، در تو نوحه می خوانند

بادهای آبان ماه، ابرهای فروردین

١- . عشق عليه السلام، صص ٦٠ - ٦١.

این که گریه می خندد، از تبار یعقوب است

آن دو غیرتِ نایاب، یوسفند و بنیامین

آن دوآشنا هریک، شعله ای دگر بودند

آفتاب یعنی آن، ماهتاب یعنی این

صد کلاغ، یک شاهین، رعد! رعد! صف! یاسین!

یک فرشته بفرستید، ماه رفته روی مین

بعد از این در این بازار، ضرب عشق باید کرد

هم به نام «خرازی» هم به نام «زین الدین»

عمر لاله ها/مهنازالسادات حکیمیان

عمر لاله های واژگون، زیر خشم آسمان تمام شد

با وجود چشم منتظر، حرف های عاشقان تمام شد

کاروان و راه و ماندگی، سایه ها غریب وار رو به مرگ

جاده تا غروب آفتاب، پا به پای کاروان تمام شد

روزهای سرخ واپسین، شامگاه درد، گونه های خیس

زیر باری از سکوت رفت، تا شکست و ناگهان تمام شد

ماند در مسیر خاطره، ردِّ بی ثباتی از قصیده ها

بی مَرام! مردمان حرف! مدح و ذمِّ این و آن تمام شد؟

ما به احترام زخم ها، زخم های «قُرْبَةً اِلی جَمیلْ»

بیت ناتمام شعرمان، روزه سکوتمان تمام شد

زخم زیتون

سنگ ها فقط سنگ نیستند/مهدی میچانی فراهانی

دیگر سنگ ها فقط سنگ نیستند؛ ثابت می کنیم.

به دشت ها و کوه ها می نگرم و به صخره هایی که یکپارچه از سنگ های سیاه، روی هم انباشته اند.

آری! همگی از سنگند؛ سنگ های بی مصرفی که یک روز از صخره های یکپارچه، شاید به صاعقه ای زاده شده اند و عاقبت، روزی هم در مسیر جویباری به خاک بدل می شوند. می آیند و

می روند؛ بی آن که بدانند چه کاری انجام داده اند.

اما من سنگ هایی را می شناسم که دیری است این گونه نیستند. پاره سنگند، اما چونان صخره های مخوف، از آسمان نازل می شوند و فرو می نشینند بر گرده هایی که سنگ نشین باید باشند. من سنگ هایی را می شناسم؛ سنگ هایی که با دست ها دیری است خو گرفته اند و با مشت های گره کرده. سنگ هایی که به اشتیاق خویش پرتاب می شوند؛ آن چنان که دست مبدأ، حتی وزن آنان را حس

نخواهد کرد.

من سنگ هایی را می شناسم که هر یک، چونان گلوله ای از تفنگ انگشتانی زخمی شلیک می شود، سنگ هایی که مسیر و مقصد خود را خوب می شناسند. تنها کافی است دستی یاریشان کند، پس آن گاه در مسیر خویش، صاعقه را معنا می کنند.

ص:۴۲

من سنگ هایی را می شناسم که با قطرات باران، گاهی مشتبه می شوند. پس چنان یکریز و بی فاصله فرود می آیند، گویی که خشمگین ترین و سیاه ترین ابرهای زمستانی، زمین را مغضوب

تگرگ های هولناک کرده باشند. پس چنان خوفناک بر جمجمه شیاطین کوچک فرو خواهند نشست که از فرط خشم، خود نیز متلاشی خواهند شد.

سنگ ها و دست ها، ترکیب زیبا و دهشتناکی خواهند بود. پس بدین زیبایی، جمجمه حقیر شیاطین، هرگز آرامشی نخواهند داشت.

آری! من سنگ هایی را می شناسم که رنج ها را بی شمار دیده اند و معنای مرگ و شهادت را خوب می فهمند.

سنگ هایی را دیده ام که می دانند گرسنگی در اردوگاه یعنی چه. می دانند هر شب برای صبح فردا نخوابیدن یعنی چه.

من سنگ هایی را می شناسم که گاهی با سنگ قبرهای قدس، درد دل می کنند و گاهی پایه های مسجدالاقصی را دلداری می دهند.

سنگ هایی را می شناسم که همیشه تسبیح می گویند و دستان دعایی به آسمان دارند.

آری! سنگ هایی را می شناسم که دعا می کنند. سنگ هایی که سنگرند، اما قلبشان، ملایم و خونین می تپد. سنگ هایی که شوق توفان در وجودشان تیر می کشد.

عاقبت روزی توفان خواهد شد و این، زمزمه همواره سنگ هاست.

اینک علف های هرزه، سطح سنگستان عظیم را پوشانده است و مبادله دائم چشم آفتاب و نگاه سنگیان، دیری است که هر روز دشوارتر می نماید.

کجاست توفان عظیم که ریشه علف های هرز را از بنیان برخواهد افکند؟

انتظار، فرسایش دشواری است، اما بی شک، سنگ ها هرگز تمام نخواهند شد و دست ها هر روز زاده می شوند و سنگ ها پرتاب.

آری! سنگ ها گلوله اند، سنگ ها صاعقه اند، توفانند و امواج، غضبناک، که سراسر می کوبند به گرده صخره های متجاوز به حریم اقیانوس ها.

سنگ ها، باران و تگرگ و خشم ابرهای زمستانی هستند که بر جمجمه شیاطین حقیر متلاشی می شوند.

سنگ هایی هستند که می فهمند، اردوگاه و شهادت را و می توانند نوشته سنگ قبرها را بخوانند و می توانند با قدس درد دل کنند و ...

گفتم که دیگر سنگ ها فقط سنگ نیستند.

و ثابت کردیم.

تقدیر پروانه شدن اسارت است/طیبه ندّاف

این قدر مروارید چشم هایت را به آسمان ندوز.

ستاره ها، شرمنده تلألو اشک هایت می شوند.

این قدر تیرگی روزهایت را آه نکش.

تقدیر پروانه شدن، اسارت است.

پیله شب ها را به دور خود بِتَن.

تا حرارت شعله های روز، تو را آسیبی نرساند.

این روزهای اسارت را آن قدر تکرار کن تا

زمانِ پروانگی ات فرا برسد.

زمان، کوتاه تر از آن است که چهل سال

صبر تو را به سخره بگیرد، امّا بزرگی تو آن قدر زیاد است که می تواند تمام این سال های سنگ را هیچ شمارد.

خانه های الخلیل، شاید پنجره ای برای باز شدن

نداشته باشند.

اما هنوز رو به روی آفتاب نفس می کشند.

و روزی را انتظار می کشند که پروانه ها

از پیله هاشان بیرون بیایند و زخم کهنه این درخت های سبز را مرهم نهند؛ مگر نه این که

درخت های زیتون، وام دار سرسبزی این سرزمین

ص:۴۴

مقدسند و هر لحظه آماه اند طراوت خود را به زیبایی ورود هر پروانه هدیه کنند.

این سرزمین هنوز ایستاده است و آیه های

مقدس إِنَ اللّه ۔مَعَ الصّابِرینَ را بر خشت خشت خانه های ویرانش، فریاد می زند

که بیت المقدس یعنی عشق،

که بیت المقدس یعنی استقامت.

و فرا می رسد روزی که

پیله های اسارت پاره شوند و تو آزاد گردی، ای چشم های خیس!

خانه ها و خیمه ها/حورا طوسی

خانه ها این جا حکایت دیگری دارند. آجر آجر، روی هم رفته اند تا بلندای پناهگاه مبارزان فلسطینی باشند. خوابگاه آرامش مردان شور و شهامت و غیرت.

خانه فلسطینی، مقر فرماندهی انتفاضه است.

خانه فلسطینی، مأمن دلسوختگان و پناهگاه مادران فرزند از دست داده است.

خانه فلسطینی، دریاچه کوچک اشک های کودکان یتیم است.

خانه فلسطینی، دشت حاصل خیر بذرهای مقاومت امروز و فرداهاست.

خانه فلسطینی، پرچم برافراشته حقانیت یک ملّت در قلب غصب صهیونیست ها و در احاطه شرم آور شهرک های یهودی نشینِ اسرائیل است.

خانه فلسطینی، پایه های مستحکم شهرهای ویران شده از ظلم و جور است.

تابلوی شعارهای حماسه آمیزی که با ردّ پایی از خون، بر در و دیوار آن حک شده است، خواب خوش را بر چشمان خاخام های یهود، حرام می کند.

خانه فلسطینی، طور سینای تجلّی عشق و اراده و محبّت و غیرت یک قوم است.

تجلّی معامله جان با جانان.

حالا این خانه ها را هم شهید می کنند! صدای حرکت تانک های ویرانگر، تپش قلب خانواده های مظلوم فلسطینی را آرام می کند؛ گویی ضربان حیات در پس این همه تهدید و تجاوز، قصد ایستادن دارد.

خانه ای فرو می ریزد، غبارز مظلومیت ملّتی دردمند، جلوی دیدگان نامحرمان غاصب را می گیرد. پشت این غبارها، قلب ها دوباره تپیدن آغاز کرده و دست ها و دل ها در هم گره خورده تا طومار توطئه دشمن را در هم بریزد؛ خواه در خانه های آجری، خواه در خیمه ها و...

جوانی روی دیوار چادر اردوگاه، زیر سایه ماه می نویسد: «ماشِـین عَلَی الْاَرْضِ الـدّواره، حلی حبل النّار...: بر زمین دوّار، بر ریسمان آتش عبور می کنند..».(۱)

خیمه های برافراشته، خانه موقت آنهاست.

روزی این قوم غاصب که بر ریسمان آتش غضب مردم غیور فلسطین و بر زمین ناهموار جگرهای سوخته و دل های دردمند عبور می کنند، به قعر چاه ندامت و بدبختی فرو خواهند افتاد.

روزی خانه ها دوباره قد علم خواهند کرد و شهرها آباد خواهندشد.

بایست ای فلسطین غیور! تا پیروزی راهی نمانده است.

من از فریاد نخواهم نشست/حبیب مقیمی

آیا این خواهش بزرگی است برای من؟! منی که دست دراز کرده ام تا فقط خاک وطنم را فرا چنگ آورم؟!

فلسطین هزاران سرود غمناک را از بر کرده است و هر روز در عزای فرزند شهیدی، نوحه های نو می سراید. ذهن کهن فلسطین از آن هنگام که پای بیگانه را بر خویش دیده، دیگر ترانه های شاد سال های آزادی را از یاد برده است و آهنگ گوش خراش تجاوز، با وحشیانه ترین ملودی ها در

۱- . «به حیفا بازمی گردم، غسان کنفانی و حسن حمید، ترجمه محمدعلی عسگری، ص ۱۰۷.

گوش هایش زنگ می زند.

صهیونیسم آمده تا سرگردانی خویش را در این سرزمین بنشاند و جهان، چشمان خود را در پشت عینک های سیاه تردید پنهان کرده و خود را به خواب زده است. هر روز، روزنامه ها، خواب های

آشفته آنان را در سکوتی بهت آور، برای هم بازگو می کنند.

آیا هراسندگان نقاب بر چهره، هرگز فریادهای «محمدالدوره» را نشنیده اند و لکه های خون بر زمین ریخته اش را ندیده اند؟! قطره های خون هر فلسطینی، سال هاست که بر عینک آن ها می پاشد و جام هاشان را خونین می کنند، ولی آنان، هرگز لحظه ای سر بر نمی گردانند تا جنازه های کودکان و جوانان راه آزادی قدس را که بر دستان فلسطین تشییع می شود ببینند.

آری! شما که اندیشه هاتان را هم سو با باد می چرخانید و در اندیشه بنیان دهکده بزرگ جهانی، همگان را به سوی خویش فرا می خوانید! پس جای من و جای وطنم در این دهکده جهنمی کجاست؟!

آری! من و تو ای وطن! با فریادهایی که بوی خون می دهند، در این دهکده، جایی نخواهیم داشت.

کور باد چشمان به ترس آلوده، از پشت عینک های سیاه تردید!

من از فریاد نخواهم نشست تا ذره ذره خاک وطنم را در آغوش بگیرم.

من هر روز، تن زخمی فلسطین را مرهم می نهم تا برای روزهای آزادی، جانی تازه داشته باشد و اینک، سنگ که به سخت دلی مشهور است، چه یار با وفایی برای من است!

کلید دریا/علی رضا قزوه

کلید دریا(۱)

این روزا سنگا دارن کار خدایی می کنن

با همه شکسته دل ها هم صدایی می کنن

سنگا می گن که ما هم مثل شما زبون داریم

۱- . عشق علیه السلام، صص ۸۹ – ۹.

ما می گیم کلید دریا رو تو دستمون داریم

سنگا این روزا کار سلاح جنگی می کنن

سوره های قرآن و چاپ های سنگی می کنن

این پرنده ها که می پرن همون ابابیلن

اونایی که دستشون آهنه اصحاب فیلَن

اونا می خوان صدای بهار نپیچه تو زمین

سیم خاردار می کارن به جای یاس و یاسمین

ما می خوایم که کوچه ها غرق محمدی باشه

نمی خوایم خوبی بمیره، نمی خواهیم بدی باشه

سنگا تودست شما ستاره ها شهاب می شن

آهنا پیش شما با همه سختی آب می شن

عاقبت سنگا یه دسته گل می شن، بهار می آد

میوه درخت آزادی مون به بار می آد

از دریچه زمان

عید سعید فطر

اشاره

چهارشنبه

۵ آذر ۱۳۸۲

۱ شوال ۱۴۲۴

Nov. ۲۶. ۲۰۰۳

شکرانه طاعت/سیدعلی اصغر موسوی

بخوان! به شکرانه توحید. بخوان! به شکرانه این عید!

بخوان، به پاس سرافرازی ات در بندگی و خاکساری حضرت حق (جلّ جلاله)، بخوان:

اَللّهُمَّ اَهْلَ الْکِبرِیآءِ وَ الْعَظَمَهِ، وَ اَهْلَ الْجُودِ وَ الْجَبَرُوتِ،...

الهی، ای عظمت بی پایان وَ ای دارنده هر دو جهان! ای ذات بی مثال سخاوت! ای کمال بی زوال قدرت! ای بخشنده ترینی که معنای بخششی! و ای آمرزنده ای که پدید آورنده تقوایی!

أَسْئَلُکَ بِحَقِّ هذَا الْیَومِ الَّذی جَعَلْتَهُ لِلْمُسْلِمینَ عیدا؛

ص:۴۹

از تو می خواهیم به حق این روز مبارک، که برای دل های مؤمن، عید قرار داده ای: درود و

سپاسمان را نثارِ پیامبر عشق و رحمت، حضرت ختمی مرتبت، مُحمّد صلی الله علیه و آله وسلم و اهل بیت طاهرینش علیهاالسلام نمایی!

الهی! در این روز مبارک، از تو می خواهیم که ما را در سایه امنیت چترِ نورانیّت محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم قرار دهی.

الهی! از تو می خواهیم که به پاداش طاعتمان، ما را از ترفندهای رنگارنگ اهریمن محفوظ بداری الهی! ما را عبادتی بیاموز که بتوانیم شُکر نعمت هایت را پاس بداریم.

الهی! عبادت خاصّانت را به ما بیاموز؛ عبادتی که توأم با عشق توست، عشق!

الهی! به پاداش عبادتمان، به پاس روزه هایمان، ما را استقامت در راهی ببخش که راه انبیا و اولیای توست!

ما را در راهی هدایت فرما که رضایت تو و پیام آور راستین تو در آن است.

الهی! به بهروزی این عید که روز سرافرازی در امتحان تو بود، توانایی مان بخش، تا بار دیگر از عهده امتحان تو برآییم!

الهی! به پاس یک ماه برخورداری از نعمت های «ویژه ات» که مخصوص «ماه مبارک رمضان» است، چشم ما را هرچه زودتر به نعمت نهایی حضرتت – ظهور حضرت موعود(عج) – روشن فرما!

الهی! یک ماه با میزبانیِ ویژه ات، امساک از گناه را به ما آموختی و نگاه ناسوتی مان را روشن از انوار لاهوتی خویش کردی؛ در حالی که کم تر قدر چنین نعمتی را می دانیم!

رمضان سایه مهر از سرِ ما می گیرد

بال رأفت که فرو داشت، فرا می گیرد

چون نگیرد دلم از رفتن ماهِ شب قدر

که خدا سایه مهر از سرِ ما می گیرد

رمضان دار شفایی است که هر جان و دلی

داروی دردی از این دار شفا می گیرد

روزه با فطره، امان است و بَراتِ شب قدر

هر که شد در دو جهان کامروا می گیرد

... و ما امروز، ماه مبارک رمضان را در حالی بدرقه می کنیم که لب های خشکیده خود را با تسبیح

نامت صفا داده ایم و با امیدی بیشتر، قدم در راه زندگی نهاده ایم؛ امیدی که با پالودگی از گناه، چون بذری، در دل ریشه می کند و در هوای رسیدن به غایتِ مُراد خویش.

ص:۵۰

الهی! ما را در ادامه این راه خطیر، راهنما باش و از فریب اهریمن قسم خورده دورمان بدار!

الهی! چشـممان را به جمال دلارای مهر موعود(عـج)، در هم شـکننده ظلمت و تاریکی، روشن کن، تا نماز عیـد را، با ایشان و در فضای عطرآگین ولایت، به جای آوریم!

نمازی که آکنده از روح اجابت باشد؛ آکنده از قنوت های سبز آرزومندی!

الهی! هر روزمان را در سایه آقا امام زمان(عج) عید بگردان! عید!... .

بر دریچه های آفتابی صبح/حسین هدایتی

بر دریچه های آفتابی صبح/حسین هدایتی

نجوای رستگاری بر لب هاست. سقف آسمان، کوتاه تر از پیش است. میهمانان جبروت، شکوهِ خداوند را حس می کنند. عید است؛ عید انفاق و عشق.

شیطان، زیر قدم های نمازگزاران مشتاق، دست و پا می زند.

شیطان در تکاپوی برخاستن است، امّا خروش گام هاست که می کوبد - بر چشم های شیطان - .

دل ها به هم گره خورده است. واقعه ای بزرگ دارد اتّفاق می افتد.

صبح چقدر تازه شده است!

چشم عاشقان بر درگاه و فرشتگان عشق در هیاهو، عید است؛ عید اتفاق و عشق.

ص:۵۱

لحظه ها بوی لاهوت می دهد.

یا کریم ها، بال بر آسمان پهناور دور دست می سایند.

فصل، در شتابی سبز افتاده است. بوی نارنجستان های غریب می آید. کسی خبر از روضات موعود می دهد. - عید انفاق و عشق - لب ها از شرابی پاک تر، شده است.

کسی بر دریچه های آفتابی صبح می کوبد. لهجه ترک خورده قبیله، سخت گرم است. فطر بر شانه هاست؛ دوش به دوش هلهله ها پیش می رود. در خواب های طلائی جماعت، دست به دست می شود. فطر بر پیشانی هاست. دست ها تهی می شود و مالامال. آرزوها می شکند، می ایستد و در چشم آدم ها می خندد. نفس های کودکانه، طعم آفتاب می گیرد. آسمان نزدیک است. نسیم خنک،

شراب پاک و عید است - عید انفاق و عشق - .

خداوندِ نوازشگر، به پلّکان اوّل کائنات ایستاه است. عطری همه گیر، در فرازها می پیچد - الحمدللّه

عَلی ما هَـذانا - سنگ ها رجز می خوانند. - و لَه الشُّکر - ولوله ای در خاک افتاده است. بوی زیتون و ماه، نفس ها را در هم می پیچد. رنگ ها رقیق و دقیقه ها دیوانه اند. «خدایا! شکر که ما را هدایت کردی و سپاس که از دیگران برترمان آفریدی». فطر بر پیشانی هاست. حتّی بوته های مصلّی، دست در

آغوش ملکوت اند و سنگ ها آن چنان مشتاق، که چشمان رو به آسمان جماعت.

خورشید آن قدر بزرگ است که ذرّات نور بر شانه های ویران زمین سنگینی می کند.

عید است؛ عید فطر، عید انفاق و عشق ...

عطر یاس های افطار /مرضیه کامرانی اقدام

خوشا کسی که به روی تو می گشاید در

که از بهشت به رویش گشاده اند دری

سی روز خواستن و توانستن، مبارک باد!

اکنون یک ماه است که درهای بهشت را به رویمان گشوده ای. و رحمت واسعه ات را بر ایمان مهیا کرده ای. بر لب هایمان نجوای أَسْتَغْفِرواللّه رَبّی وَ أَتُوبُ إِلَیْهِ را زمزمه کردیم و رمضان را با عشق، با شب های قدر و افتتاح های سبز دعا پشت سر گذاشتیم.

خـدایا! در مهمان سـرای رب الاربابی ات، پذیرای اسـتغفارهایمان باش و ما را بر ضـیافتِ مهربانی ات به معدن نور برسان و از عطر یاس های افطار جدا مکن.

در مـاه تحمـل و صبر، پلیـدی را از وجودمان زدودی و از لغزش ها و خطاهایمان چشم پوشـیدی. عزت نفس را بر هوای نفس پیروز، برکاتِ بی منتهایت را بر ما نازل و در قلب هایمان، شکوفه های

توکل رویاندی. اینک خدایا! حلاوت و شیرینی یادت را از ما مگیر.

پروردگـارا! اکنون که ماه ضـیافت الهی به اتمام رسـیده، ضـیافت عشـقت را بر ما تمام مکن و در هر حال، ما را از گناه و خطا مصون دار.

ص:۵۲

خدایا! در این ماه، درهای رحمتت را بر هر فقیر و غنی گشودی و رحمانیت را بر ما تمام کردی.

یا «رب شهر رمضان»! به ما فرصت ده تا در رمضانی دیگر تمام وجودمان را از بدی ها بزداییم و بار دیگر، سجاده عبودیت خود را بگشائیم و در برابر عظمت تو و در آستان مقدست، بندگی خود را به خاک بیفتیم.

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یا سمن و عید صیام است

آوای رحیل رمضان/ملیحه عابدینی

چه دیر آمدی و چه زود رفتی!

تو آمدی و ما را به ضیافت چشمه آفتاب بُردی تا تن و جان را در تلاطم امواجی از نور، پاک و مطهر گردانیم.

تو آمدی و غبار غفلت را از عقلمان و زنگار شهوت را از جانمان زدودی؛ آن گاه، سجود شبانه را در لحظه های عاشقانه ات پرواز دادی و به عروج رساندی.

روحمان را بر گناه، روزه دار کردی و با چراغ هدایت کلام پروردگار، از حصار تن رهاندی.

پرده عفاف و عصمت مان را که به تیغ عصیان دریده شده بود، دوباره از نو برافراشتی و از ورای

صورت گناه آلودمان، سیرتی آراسته آ شکار کردی و دوباره ما را لیاقت خلیفه بودنِ بر زمین عطا کردی؛ «اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً»(۱)

سراسر لحظه های روشنت، رنگ خدایی داشت

از طراوت دعای سحرت بگویم، یا از سفره با کرامت افطارت که هیچ کس را بی بهره و نصیب نمی گذارد؟!

در شب تقدیر، دوباره احیای حیات را برایمان مقدّر کردی و مطلع چشمان سیراب شده از اشکمان را بر روشنایی گشودی.

۱- . بقره، ۳۰.

زیبِ دستان غفلت زده مان، نیلوفر دعا بود و زینت رخساره خاک آلودمان، مروراید اشک؛ و تو،

چه کریمانه بهای اشک و دعا را بخشیدی!

زنجیر گناه از پایمان گسستی و بر زمره پاکانمان آوردی. چشم استجابت پروردگار را بر دعایمان

گشودی و در مرز آشنایی با محبوب، ما را به معراج سپیده رساندی.

چه دیر آمدی و چه زود رفتی و جانمان را در خلوت تنهایی بی تو بودن پژمردی! امّا نه! تو دوباره ما را از فطرت مطهر آیینه بودن، از نور شکوفا کردی. به امید، منتظر می مانیم تا از پس صدای پای عبور فصل ها و ماه ها، روییدن روشنی را در نگاه مهربان تو دوباره ببینیم.

وداع/حسین یونسی

عید است؛ عید فطر و شادیِ ترک برداشتن...

شکستن... گسستن و فراز آمدن.

ای ایام اللّه...! هر روز صبح زود، پیش از دمیدنِ آفتابِ عالمتاب، آفتاب حضورت در جانمان

دمید و خانه مان به نور معرفت روشن شد، و اکنون چه زود کوله بارِ سفر بسته ای! اما تا سالی دیگر، بی قرار باز آمدنت خواهم ماند؛ باشد که باز آیی و شور و شوقی تازه در جان های افسرده، باز دمی.

نمی دانم تو را چه بنامم، میزبان یا میهمان؟! تو میهمانِ ما بودی و ما میهمانِ خدا.

برای بندگان چه سرافرازیِ بزرگی است، میهمان خدا بودن!

تو آمدی تا به یادمان بیاوری که هر روز و هر لحظه، میهمان سفره حضرت حقّیم و خود نمی دانیم.

این خداست که هر لحظه از مائده های زمینی، توانمان می بخشد و از مائده های آسمانی، جانمان را سیراب می کند و ما میان خواب و خیال و وهم، پرسه می زنیم.

اکنون در هنگام وداعت، آن چنان بی قرارم که کودکی خردسال در هنگام وداع مادر. بی قراری ام

را فقط امید باز آمدنت تسکین است.

تو به من آموختی که دیدگانم را به بد نیالایم و زبانم را به یاوه نسپارم. تو روح مرا در هفت دریای عشق شستی، مرا در کوچه های تنگ و تار کوفه گردانـدی و در نیمه شب هـایم، طنین گـام هـای مردی را به گوشم رسانـدی که انبان نان و خورشـتِ یتیمان بر دوش داشت و با کفش وصله دار، تمام کوچه های

تاریخ را در می نوردید و تا خانه یتیمان ره می سپرد.

در شب های پر ستاره ات، بار دیگر بر مظلومیت عدالت مجسّم و بر تنهایی و غربت کودکانی که

دیده بر ماه می دوزند و ستاره می شمارند، گریستم تا شاید بار دیگر طنین گام های او، موجی در افکند بر پلک خواب آلود کوچه ها؛ این کوچه های خاکی مهجور.

ای نگارگرِ روح! جانم را در شطِّ پر ستاره شب هایِ قدر شستی و اکنون، پاک و طاهر، در آستانه

سالی ایستاده ام که مبدأش تویی؛ چرا که من از تو آغاز شدم و در تو روییدم و قد کشیدم.

اکنون عید میلاد من است؛ عید تولّد انسان؛ انسانی که به هفت دریای عشق گذر کرد و اکنون تولّد

خود را جشن می گیرد.

عید فطر، روز تولّد فضیلت هاست؛ روز جلوه دادن، به بار نشستن و از شهدِ شیرینِ عشق نوشیدن.

شاه بیت قصیده ایمان/سیده زهره نوربخش

ای فطر!

عید رهایی انسان

از قید و بند شرک و تظاهر

از قید و بند نان و نام و تفاخر

ای حُسن ختام یک غزل زیبا

دامن کشان و بلند و طنّاز

در سی بیت

ای شاه بیت قصیده ایمان

در روزهای شیرین رمضان، هر روز از سپیده دمان تا شام، بت های هزار رنگ هزار شکل را می شکستیم؛ بت شرک را، تا هرگز ثروت و مُکنت و قدرت را بر آفریدگار بی همتا، شریک قرار ندهیم.

بت های جهل را، تا هرگز اندیشه و طریقه بودن را به جهل نیالاییم و با خود آگاهی و شناخت عمیق دین، به سوی هدف غایی ره بسپاریم.

بت های خودخواهی را، تا به یاریِ هم خیزیم و نان را قسمت کنیم و به کودکان کوچه های تنگ فقر هم نصیبی بدهیم.

رمضان آمد و در سی فصل، انسان در زنجیر را، از فکر آب و دانه رهایی داد، بند خاک را از پر و پایش گسست و از دخمه های سیمانی قرن فراتر آورد، روز مرگی را شکست و جان ها را به خدای

مطلق نزدیک کرد و به معراج معصومیت و انسانیت برد.

آن جا که روح، از بند نفس رهایی می یابد و در هوای بی کرانگی تنفس می کند.

در فطر، پرواز در دشت های بی کرانه آزادی را، آزادی از بند نان و نام و تفاخر و آزادی از بند بت های هزار رنگ را جشن می گیریم و در آبی بی کرانه به پرواز در می آییم.

اکنون در کویر تشنه و بی رمق جانمان که در هُرم داغ عطش می سوخت، از پس سی روز نم نمِ باران، شکوفه های نورَس عشق روییده است.

اکنون کویری که حتّی درخشش ستاره ای را در آسمان تار و بی ستاره اش نمی دید، ستاره باران شده است و کدامین عید زیباتر از عید رهایی است؛ عید شکفتن و به مرگ و بار نشستن؟!

بام فطر /محمد کامرانی اقدام

سی روز عاشقان و رهروانِ مسیر الهی، دفتر معرفت را ورق به ورق خواندند و سی شب، اشک ریزان، سحر به سحر، به تسبیح و تنزیه او پرداختند و اینک کشکول گدایی خود را بر درِ خانه اش افکنده و چشمِ امیدشان را به لطف و کرم او دوخته اند که:

«اَیْنَ عَفْوُکَ الجمیل؛ کجاست آن گذشت زیبایت، اَیْنَ عطایاکَ الفاضله؛ کجاست هدیه های ارزشمندت و اَیْنَ مواهبکُ الهنیئه؛ کجاست جایزه های شایانت؟!»

ص:۵۶

محبین خداوند، آخرین سحرگاه را سر بر محراب دعا می سایند و حلول ماه نو را به انتظار می نشینند.

و ماه نو، بی تابانه از مدار رمضان سرک می کشد و در آسمان جلوه گری می کند و ابرو می نماید. و همه عاشقانِ منتظر عید را با نور جمال خود عیدی می دهد.

اذان از بام فطر بر می خیزد و نماز عیـد فطر اقامه می شود. پس از «شـهر رمضان» و «ماهِ پرهیزکاری»، همه به آغوش خالق خود پناه می برنـد و عفو و رحمت از دامان او می جوینـد، که: «خدایا! تو اهل کبریا و بزرگی، جود و جبروت، بخشـش و معرفت و پرهیزکاری و کرامت هستی؛ به حق این روز که برای مسـلمانان عید قرار دادی و برای محمد ذخیره و فزونی، بر محمّد و آلش رحمـت فرسـت و مرا در هر خیری که محمّـد و خانـدانش را وارد کردی، وارد کن و از هر شـری که محمّـد و آتش را بیرون آوردی، بیرون آور».

نسیم سیّال و نرمِ صبحِ عیدِ فطر، فضا را سرشار از عطر ملکوت می کند و دل ها را وسعتی دوباره

می بخشـد. خـط نگـاه فطریـان، پر است از نیـاز و نماز. دل هایشان صاف و بی ریاست؛ به صافی بال های پروانه و به شـفافیّت آینه. به هرکجا که بنگری عید فطر شـکوفه کرده و سر برآورده، همه، پای ضریحِ قرآن، با عشق خلوت کرده اند و دل در گرو گُهر افشانی اش نهاده اند.

«روز بس خرّم و موسم ز همه خوب تر است

عید فطر است که عالم همه پر زیب و فراست»

سروش آسمانیان/حمزه کریم خانی

امروز به آخرین منزل سـیر سی روزه روزه رسیده ایم و به رمضان، بهار نیکان، به چشم دل می نگریم. رقص غنچه های اشتیاق در چمن سـبز حضـور، چه دل انگیز است! لئـالی لالـه و کرشـمه بنفشه و عشوه اقـاقی و خروش خـداجویان، زیب محفـل روزه داران است و چه تماشایی است!

سپاه سپیده بر ظلمت نفس هجمه آورده و رایت ظفر در بلندای قلوب اهل بصیرت به اهتزاز آمده است.

ص:۵۷

قندیل سرد روزمرگی، در پرتو آفتاب بی بدیل رمضان ذوب گشت و قطراتش در اقیانوس دلدادگی منجذب شده است.

دست های سبز نیایش و عبادت، بر زلال نهرهای بیداری روییده است و اینک، هزاران هزار بنفشه و یاس و نسترن و اقاقی و نرگس، به مبارک باد قدوم فطر، عطر ارادت می افشانند.

خوشه های محبت و جام های مودت، در دستان اهل نیاز به گردش درآمده و گام های عطشناک وصال، از شهد مصفای صیام، به حلاوت رسیده است.

اکنون در ساحت سپید فطر و بر ماه دلارای غفران درود می فرستیم که عشق را برایمان ترسیم کرد و مشتاقان علی را به ضیافت قدر رهنمون ساخت.

فطر، عشوه عرش است بر ساکنان خاک و قصیده رسای معرفت است بر مقیمان مدینه فطرت

فطر، آیتی از حشر است و فرصتی برای دلبستگان ولایت.

آری! چشمه عنایت یار، دوباره جوشیدن گرفت و میهمانان لطف دلدار فزونی یافت، تنفس مسیحایی صبح، بارانی از کرامت و عطری از عطا را به ارمغان آورد. خوشه های خوشگوار رحمتِ

ملکوت بر تاک های بوستان زمینیان رویید.

فطر، چشم و چراغ عابدان، آمد و رونق باغ فرا رسید.

فطر، سروش آسمانیان و حماسه احساس کروبیان، خجسته باد!

تودیگر خدایی شده ای/حسن رضایی

به شکوه عشق می مانی؛ مثل ترنم شبنم.

تو دیگر از آن خود نیستی، وجودت چون مهتاب می درخشد و بر لبانت آیه های عاشقی جاری است؛ تو از آن سوی آسمانی.

شمیم دل انگیز وجودت و لطافت روحت، آسمان ها را در نوردیده است. آفاق، در حضور دوست داشتنی ات به خود می بالد، دلدادگی ات در شبان گاه نیاز، قصه ای است که هنوز فرشتگان در

گوش هم زمزمه می کنند.

می دانی تو دیگر ازآن خود نیستی؛ از آن روزی که پای از خراب آباد دنیا بیرون نهادی و در بهار قرآن، به میهمانی خدا رفتی همنشین خدا شدی؟ تو مثل بهشت زیبا شده ای! تو دیگر بوی «الرّحمن» می دهی. رایحه ای از جنس ملکوت.

هنوز هم می گویم، تو مثل بهشتی؛ چرا که در خنکای سپیده، سر از بالین غفلت بر می داشتی، از چشمه کوثر وضو می گرفتی و در سجاده می شکفتی.

سحر که از راه می رسید، تو بودی و یک دل عاشق و پر از احساس خوب خدایی شدن.

باران اشکت، سوز مناجاتت و خلوت عاشقانه ات، همه برای این بود که ناز وجودت را خریداری باشد. و معشوق، در آن لحظات عاشقی، تو را پسندید و تو آفتاب شدی؛ سرشار از حس دوست داشتن.

... و اکنون عید است. تو لباس سپید بندگی بر تن کرده ای و در کوچه باغ های عشق، لبیک می گویی و با خیل عاشقان، نماز می گزاری.

تو آمده ای تا در عید فطر، با فطرت الهی ات میثاقی دوباره ببندی.

صمیمانه ترین احساسات در نماز می شکفد؛ وقتی رحمت خدا می بارد. عطر خاک خیس خورده ای را می دهی که نشان از تواضع تو دارد و ملائک همه خرسندند که تو آسمانی شده ای.

باور کن که در این تکرار زیبای بندگی، وقتی دستانت را به قنوت فرا می آوری، بهشت به رویت می خندد وخدا با تمام لطفش بر تو می بارد.

باور کن تو خدایی شده ایی... .

جای خالی ماه!/نزهت بادی

آخرین شب ماه آسمانی خدا، بدون ماه بود!

انگار تن هلالی اش از غصه وداع، آب شده باشد که هیچ جای پای نورانی از او، در سیاهی شب به

جای نمانده بود.

شاید رفته بود تا در وقت خداحافظی، در دست های کوچکی که در دعایشان آیینه را گم کرده اند، یک دسته گل حُسن یوسف هدیه کند.

شاید رفته بود تا در وقت خداحافظی، درکاسه خالی چشمان فقیر، که نگاهشان طعم گرسنگی می دهد، یک کهکشان راه شیری هدیه کند.

شاید رفته بود تا دروقت خداحافظی، به مؤذنِ پیر و دل شکسته مسجد که پول درمان حنجره بیمارش را ندارد، یک سبد آواز چکاوک هدیه دهد.

شاید رفته بود تا در وقت خداحافظی، از سقف ترک خورده خانه های پایین شهر، به دیوارهای فرو ریخته دل های شکسته، سلامی هدیه کند.

شاید رفته بود تا در وقت خداحافظی، برای پرندگان گرفتار در قفس که آواز آزادی را از یاد برده اند، مهربانی هدیه برد.

شاید رفته بود تا در وقت خداحافظی، برای نگاه های بیمار که از پشت پنجره های مه آلود، به آسمان، دخیل امید بسته اند، یک خوشه أَمَّن یُجیب هدیه دهد.

شاید رفته بود تا در وقت خداحافظی، آخرین دعاهای زمینی را به آسمان برد و آخرین بازمانده های ماه مهربانی را در بین آنانی که چشم به آسمان دوخته اند، تقسیم کند تا هیچ دستی که بالا آمده است، خالی به زمین باز نگردد.

شاید ماه تمام شده باشد، اما همیشه شب دل های مؤمن به نور، مهتابی خواهد بود؛ زیرا آیینه نگاهشان به عید قبولی دعاهایشان روشن شده است.

آمرزش از آن توست/طیّبه نداف

یک ماه تمام، روزهای سبز مناجات را در آغوش کشیدیم و ردای نورانی راز و نیاز را به دوش انداختیم.

یک ماه تمام، زمزمه مناجات و دعایمان، هر سحرگاه به آسمان تو بلند بود، یک ماه، انتظاری

شیرین را تا وعده گاه اجر و پاداشمان پشت سر گذاردیم و با اشک چشم هایمان، دانه دانه تسبیح

ص:۶۰

درست کردیم تا امروز که بگوییم: «وَ لِلّهِ الْحَمْدُ الْحَمْدِ لِلّهِ عَلی ما هَدانا وَ لَهُ الشُّکْرُ عَلی ما أوْلینا»

و چه نیکو بخشیدنی و چه نیکو راهنمایی!

امروز، سجاده های حضورمان را در مصلّای دیدارش پهن می کنیم تا نماز شکر به جای آوریم؛ به شکرانه روزهای میهمانی، روزهای با شکوه مناجات و راز و نیاز، روزهای عشق و ملکوت.

چه سحرهایی که دلهامان را به تو سپردیم تا در گرو عهدی که با تو بستیم، اهریمن نفس را به زمین بزنیم و تا لحظه های مناجات غروب، لب از هر سخنی جز ذکر تو فرو بندیم و بی هیچ وابستگی، دل را در هر کاری به یاد تو مشغول داریم و هیچ نخوریم و هیچ نیاشامیم تا آن گاه که تو دستور داده باشی و امروز تو را سپاس می گوییم و می خواهیم که میهمانی ما را بپذیری.

و اکنون دو رکعت نماز عشق به جای می آوریم و در هر قنوت، تو را می خوانیم که: «أَهْلَ الْکِبریاءِ وَ الْعَظَمَه وَ أَهْلَ الْجُودِ وَ الْجَبَرُوت» هستی، که: «آمرزش از آن توست»؛ پس «از تو می خواهیم به حق این روز که برای مسلمانان عید قرار دادی و برای محمد صلی الله علیه و آله وسلم، مبارک گردانـدی، ما را در هر خیری داخل گردانی و از هر بدی بیرون آوری وَ أَعُوذُ بِکَ مِمّا اسْتَعاذَ مِنْهُ عِبادُکَ الصّالِحُونَ».

آری! در تکبیرمان تو را فریاد می زنیم: «یا أَهْلَ الْعَفْوِ وَ الرَّحْمَهِ» به خاطر همه رحمتی که در ضیافتمان قرار دادی. به راستی کدامین میزبان بی هیچ منّتی و بی هیچ شرطی تمام رحمتش را بر هر کس که به میهمانیش بیاید ارزانی می دارد؟! به وسعت تمام آسمان هایت قسم که تنها تو بخشاینده به همه موجودات هستی و رحمت تو دائم به سوی ما می آید. و فطر رحمتی است و اجری است که به

پاس ضیافتمان ارزانی داشتی.

پایان امتحان/خدیجه پنجی

می رود... عروس ماه های سال با تمام برکت هایش! با تمام خوبی هایش، با تمام صفایش...

سی روز پیش، مثل نسیمی آمد و جان ما را نواخت... ، پرده های غفلت را، کنار زد، پنجره های

روح را باز کرد! آینه های زنگار گرفته دل ها را، صیقل داد... ، مثل نسیمی آمد و در زد، آمد و یکی

یکی مان را صدا زد. به یک میهمانی بزرگ دعوت کرد... ، کنار سفره هایمان نشست... ، و

خوبی هایش را بی هیچ منّتی، تقدیمان کرد... و حالا می رود... آرام و بی صدا، درست همان طور که آمده بود.

خداحافظ، ای روزهای پاک بودن و پاک شدن! خداحافظ، ای لحظه های دل انگیز سحر! خداحافظ، ای لب های روزه دار! خداحافظ، ای دست های سرشار از دعا و اجابت! خداحافظ، ای

دقایق مقدّس! خداحافظ، ای لحظه های صمیمی افکار! خداحافظ، سفره های با برکت! خداحافظ، ای روزهای آفتابی ایمان! ای شب های ستاره باران قرآن! خداحافظ، رمضان! خداحافظ، بهار قرآن!

هنوز... حلاوت آن روزها، آن لحظه ها، آن یکی شدن ها، همسایگیِ خدا، در دل و جانمان باقی است!... صفای روشن شب های قدر! صفای اشک های توبه! صفای جان های پشیمان! صفای راز و

نیاز با خدا...

چه زود گذشت... روزهایی که بهترین روزها بودند و شب هایی که برترین شب ها! از هر خانه ای عطر قرآن می شنیدی و بوی خدا! معرفت. همگانی شده بود...، چه زود گذشت...، ماهی که حتی نفس کشیدن هم در آن عبادت بود!

ماهی که جان ها همه میهمان خدا بودند ودل ها همه در جوار خدا.

به سرعت برق آمد و رفت همه را دعوت کرد و هر که را که لبیک گفت، به یک میهمانیِ با شکوه برد، به میهمانی خدا و کوله باری از سعادت ارزانی اش کرد.

رمضان، مثل نسیمی آمد و شاخه های روح را تکان داد، و گناهان را مثل برگ های پاییزی بر زمین ریخت.

رمضان مثل رودی جاری شد و جان ها را شست، هر چه ناخالصی بود، برداشت و با خود برد. رمضان با خود، هرچه خوبی را آورد، و هرچه بدی را برد!

و امروز، پایان میهمانی است.

پایان امتحان است.

امروز، مهر روزه از لب هـای روزه داران برداشـته می شود. ودست، از عطر اجـابت سـرشار می گردنـد! امروز، روزه داران سـر بلند، از دست خدا، عیدانه می گیرند! امروز عید فطر است!

عید رستگاران!

عید بیداری/حبیب مقیمی

سی روز لب فرو بسـتن و چشم بر هم نهادن، سـی سحر میهمانِ خدا بودن. روزها به عبادت نفس کشیدن و شب ها «اللهُم تَقَبَّلْ صِیامِنا» گفتن و امروز آخرین روز ماه رمضان است. فردا با بانگ الصـلوه، از خواب بر می خیزی و بزرگ ترین عیـد خدا را به نماز می ایستی. به شکرگذاری روزهایی که میهمان خدا بودی.

عیـد فطر داغ مسـلمانی بر پیشانی مسـلمانان است، عید فطر بزرگ ترین همایش پر شوکت شـکرگذاران به درگاه پروردگار و نامه بلنـد خواهنـدگی است. خواهش بنـده ای از معبود تا بار دیگر سـفره گسترده خدا مهمان باشد. عید فطر زیباترین تصـنیف وحدت است که همه مسلمانان، چشن

بزرگ سـرفرازی را به نمـاز می ایسـتند. جشن پیروزی، پیروزی در امتحـانی بزرگ و جشن تولـد دوبـاره انسان که سـی شـبانه درهای توبه را کوبیـده و اکنون پاسـخ پروردگار بخشاینـده و مهربان را به رحمت و لطف می شـنود. عیـد فطر ثبت نام دوباره انسان برای بنـدگی است؛ فریاد بلنـد شـهادت بنـدگان به یکتایی پروردگار. عید فطر بیدارگر ضـمیر خفته انسان ها است؛ روز لبخند محمد است و روز امید، امید به بخشایش.

عید فطر فرصت کاشـتن لبخند بر لبان کودک مسـتمندی است که چنین روزی را انتظار می کشد و زکات و فطریه، پاکی جان است.

اکنون به شـکرانه این لطف پروردگار، دست در دست هم سـرود بلنـد وحدت سر می دهیم و بر محمد و آل محمد درود می فرستیم.

ص:۶۳

سالروز تشکیل بسیج مستضعفین به فرمان امام خمینی رحمهم الله – روز بسیج مستضعفین

چکیده عشق/محمد کامرانی اقدام

بسیج عطری است آسمانی که از جوانه های تراوش می شود و پایگاهی است برای مُشت های گره شده.

بسیج حنجره ای است سوزان بر ای سرودن حماسه های سترگ و خورشیدی است تابناک برای شب های سرد و تاریک و وحشت زا.

بسیج سپاهی است مسلّح به ایمان و مجهّز به عشق و ریسمانی است برای بالا رفتن از شانه های خیس آسمان.

بسیج لشگر حسین مظلوم است در روز عاشورا و رگبار اللّه اکبر و فریاد تکبیرها.

بسیج میعادگاهی است برای کبوتران سرخ دلی که دل هایشان برای پرواز در اوج می تپد و بسیجی همان کبوتر سرخ دل است.

بسیجی چکیده عشق است و نماد غیرت. سمبل تعصب است و پاسدار مکتب.

بسیجیان، سرو قامتانی هستند که سرو در توصیف عظمتشان خمید و دریادلانی که دریا برای تفهیم وسعتشان خشکید. پروانه صفتانی که شمع از سوز و جمالشان آب شد، غیرتمندانی که کوه از هیبت غیرتشان فرو ریخت و طلایه دارانی که حق در سیمایشان متجلّی است.

چه خالصانه جان در کف می نهند و چه عاشقانه زندگی را در طبق اخلاص.

ص:۶۴

مگر جز این است که همه رنگ ها، در حضور سبز و عشق سرخ و رویِ سفید و نگاه آبی بسیجی خود را می بازد و همه فریادها از هیبت نام بسیج، در گلو خشک می شوند؟!

مگر جز این است که: «سر مردان حق گو پیش غیر و آشنا بالاست».

بسیج! همه مظلومان ایران با نام تو آشنایند و همه مردم این مرز و بوم وام دار تواند.

تو دریای خروشانی از قدرتی، بخروش که پناه مستضعفانی و امید محرومان!

تو پایه های استوار سرزمین پهناورمان هستی، برپا باش که تو تکیه گاه شانه های خسته مظلومانی! تو همان «بسیجیده رزم با ترجمانِ» فردوسی و «نبرد آزمای ایران سپاهِ» نظامی هستی و ما همه تلاش هایت را در راه عمران، آبادی، امنیت و آزادی کشور اسلامی مان به قدمت هزاران بهار، ارج می نهیم، که این همه شکوه و عظمت و این همه مردانگی و غیرت را چگونه ببینیم و چگونه پاس نداریم، ای بسیجی سلحشور!

تو سینه ای وسیع تر از اقیانوس داری. شانه های سترگت تابِ تحمّل تمامِ مظلومیت های تاریخ و محرومیت هایِ مظلومانه را دارد. در صنوبرِ قلبت هر لحظه جوانه های ایمان می شکفد و در تاریخِ توفان خیز سرزمینمان هر لحظه شکوه شان حماسه می آفریند. تو فاتحِ دروازه های حقیقت و فاطر کاخ های خیالی هستی.

و هرگز فراموش نمی کنیم که چگونه با دست توانا و پای پویای تو به اوج رسیدیم.

و هرگز فراموش نمی کنیم ایستادن بدون سپرت را در برابر دنیای دونِ استکبار.

ما و همه مظلومانِ میهن همیشه یاور توایم ای پایمرد صحنه های سُترگ، ای بسیجی!

دایره المعارف عشق/محمدحسین قدیری

قالب تنگ لفظ، تاب دریای خروشان و پر موجش را ندارد.

سینه تنگ واژه ها را گنجایش عظمت صفات عالی اش نیست.

نام و نشان زنجیری بر پر پرواز در آسمان بی کران معنویتش است. تنها اقیانوس بی پایان معنا، آسمان نامحدود مفهوم و آیینه وسیع باطن و مضمون می تواند جلوه ای از جمال سیرت و خورشید

صورت «مدرسه عشق»، بسیج را به تماشا بگذارد. فقط قاب عالی ترین مضامین و صفات انسانی می تواند، عکس زیبای لحظه های ماندگار، زلال و پاک «لشکر مخلص خدا» را در سینه و آغوش گرم خود بگیرد.

آری، بسیج دایره المعارف عشق و معرفت است. کتاب سبز ایمان است و قاموس سرخ عشق. کتابی که به قلم حکمت امام بسیجیان، خمینی، نگاشته شد و با شور همت و شعور غیرت بسیجیان امام منتشر شد. امامی که خود معلم و مبلغ فرهنگ بسیجی بود و دغدغه بسیج فرهنگی تا آخر عمر مهمان ذهن آسمانی اش بود. معلمی که با مشی و خط زیبای سیاست و گچ سفید دیانتش روی وجدان سیاه

دنیای استبداد و ظلم نوشت: «بسیج لشکر مخلص خداست».

که دفتر تشکّل آن را همه مجاهدان از اولین تا آخرین امضاء نموده اند... بسیج میقات پابرهنگان و معراج اندیشه پاک اسلامی است که تربیت یافتگان آن نام و نشان در گمنامی و بی نشانی گرفته اند».

معلم و مبلغی که به صفا و خلوص شاگردان بسیجی خود غبطه می خورد و خود را کوچک ترین دانش آموز «مدرسه عشق» به حساب می آورد و دعا می کرد که در روز رستاخیز در صف شاگردان

این مدرسه به سوی بهشت قرب حرکت کند.

بسیج، دیوان شعر انقلاب اسلامی است که پیر جماران در اوج شعله های آتش جنگ تحمیلی، سرود و به زیور طبع و چاپ پایداری و مقاومت بسیجیان آراسته شد. دیوانی که پر از غزل های

عاشقانه وداع فرزندان و همسران و پدران و غربت اشک و آه مادران و یتیمان است. دیوانی که پر از قصیده های بلند اسارت، سوختن و ساختن و انتظار و مشحون از مثنوی حماسه ها و رشادت ها و شهادت هاست. دیوانی که سوز ابیاتش، دل دو بیتی های باباطاهر را آتش می زند و جگر رباعی های

خیام را کباب می کند. دیوانی که قطعه های زمینی «بهشت زهرا»یش با پاره هایی از بهشت و ملکوت خدا برابری می کند.

طنین بانگ خوش عاشقی رسد به گوش

بیا به مدرسه عشق ثبت نام کنیم

و بسیجی مفسّر اندیشمند حماسه حسینی است. شاگرد مدرسه عشقی که دست تک تک تکالیف استاد پیرش را می بوسد. مجنونی که در دشت شیدایی و عمل و بیابان های غربت با قلم اندیشه و اسلحه اش مشق نام لیلی را تمرین می کند و قهرمانی که در گود ورزش باستانی اش علی گویان به گرد

تکلیف، وظیفه و حق می چرخد. «بسیجی کسی است که نورش، خورشید را، موجش دریا را، استواریش کوه را، عزمش آهن را، وسعت روحش جهان را، صفتش واژه ها را، بی نامیش نام را،

سوزش آتش را، سرعتش باد را و شهره اش تمام اسطوره ها را خجل کرده است».(۱)

متلاطم خروشان/سیده زهره نوربخش

ای صحراها وامدار گستردگی اندیشه تو! ای نامت عمیق تر ازد ریا! فرشتگان، با دیدنت به راز آفرینش انسان پی بردند چرا که ایمان را، عشق را، صداقت و صمیمیت را، بخشش و سخاوت را و مدارا و شجاعت را در هیأت یک انسان دیدند.

ای روح متلاطم خروشان، ای پیشانی تو به بلندای افق! ای بر دمیده از مشرق نور، ای که در عصر قساوت تکنیک، در عصر توحّش مدرن، در قرن مجسمه های بی روح، در قرن آد م های کوکی، ساعت های دیواری و شمّاطه دار منظم بی روح؛ دست مهربانِ نوازشی و لبخند

سرشار از طراوتی! در نگاهت یخ قرن ذوب می شود و در نسیم رفتارت هوای عشق می وزد. ای که در قرن التهاب و هراس و عصیان و خشم و اضطراب، در قرن اتم و ماشین عصر خلأ روحی و از خود بیگانگی و یأس و دلمردگی و التهاب و احساس خفقان روح و در قرن قندیل های یخ بلندترین حماسه سرای عشقی!

در میان نقش های بی رنگ امروز، نقاش عطوفت و مهری! در میان قرن سرسام، قرن بهت و بی باوری، نویسنده نوری! شاعر شور و شعوری.

ای که در میان خانه های خسته مغموم، ای در میان کوچه های سرد سیمانی، بنا کننده حوض سبز ماهی ها و برافرازنده گنبد نیلگون اخلاصی! ای که در زمان مرگ نیلوفر و خواب شبدر، باران خوش

۱- . صحیفه نور، ج ۲۱، ص ۱۹۴.

بر پیکر سرو و لبخند مهر بر چهره یاسی!

در باغچه ها، گل مهر می کاری، درختان گیلاس و سیب، دستان تو را می بوسند و در شکوفه زاران نگاهت، ساقه های طلایی گندم قد می کشند. تو در همه جا، در دل حفره های عمیق معدن، در میان سواحل خزر، در گرگ و میش صبحگاهان، در میان مزرعه و گندمزار، در کارخانه ها، در مغازه ها در ادارات، در خانه ها، در کنار فرزندان،در همه جای شهر و روستا، مهر می کاری و عطوفت درو می کنی، کینه را از دل ها می شویی، و همچون آفتاب به شب های تار و فشرده بیگانگی نور و گرمای

وحدت می بخشی.

ای نگاهت شور گندمزارها

در میان چفیه ات جوبارها

نام پاکت در میان سینه ام

یاد یاران، یاد آن ستوارها

ص:۶۸

روز نیروی دریایی

اشاره

جمعه

۷ آذر ۱۳۸۲

۳ شوال ۱۴۲۴

Nov. ۲۸. ۲۰۰۳

عرشه نگاه/محمد کامرانی اقدام

سلام برشما که قلب هایتان دریای شجاعت ومردانگی و جان هایتان، کمینگاه شکار شرک است و شرارت.

سلام بر شما! که همسفران آفتابید و همراهان ماهتاب! شب هایتان پر از شکوه است و روزهایتان لبریز از حماسه. چشم هایتان دریایی خاموش است و گام هایتان توفانی پر خروش.

سلام بر شما! که دریا تبارید و دریانورد. ایستاده اید بر افق ماه مالامال از روشنی و چشم دوخته اید به فردای پر فروغ.

سلام بر شما! که بُرد نگاهتان، دورترین نقطه پایانِ دریاست و عمق تماشایتان بلندتر از بی قراری بیدهای مجنون و سروهای سر به زیر.

سلام بر شما! که کوله بارتان جرأت است و جسارت.

ایستاده اید تا مین های مکر را که چون غبار بر چشم دریا خلیده اند، بزدایید و پیش برانید. ایستاده اید تا غیرت، پشتِ واژه ترس پنهان نشود و ایثار در پشت چهره تملّق، رنگ نبازد.

سلام بر شما دریا دلان که در هیچ کجای حادثه، جایتان خالی نیست؛ نه از مین های شناور

ص:۶۹

می هراسید و نه از آشوب توفان هایی که رام نگاه شمایند.

پهنه نگاه نیل گون خلیج فارس و گستره نامتناهی خزر، مأنوس با نگاه آبی شما است.

سلام بر شما! شمایی که خوب می دانم، هیچ گاه چشم هایتان شور غزل های بارانی را در خویش پنهان نمی کند. وقتی که دل به دریا می زنید و سوار بر تلاطم آب و خروش موج می شوید، وقتی که حتی یک ذره و یک قطره هم از افق دید شما جا نمی ماند، چگونه حماسه، مدح شما را نگوید و دلیری، زبان به ستایش شما نگشاید؟!

سلام بر شما که خونِ در جریان خویش را به دست تلاطم می سپارید، تا نگاه مسافران امید، سرشار از سوسوی رسیدن و لبریز از زمزمه زلال زندگی گردد. درود بر شما! که گره به گره موج را طی می کنید تا گرهِ پنجرهای امید را باز کنید و روشنایی را تقدیم صبح آفتابی ایران زمین کنید.

درود بر شما! که به ستارگان، مدار محبت را می پیمایید و آفتاب و ماه مأنوس عقربه نگاه شمایند، ودریا، این همیشه آبی، خوب می داند که تنها نگاهِ شما می توان سکونِ ستاره های قطبی را ذوب کند.

وقتی دست های بدرقه خود را تکان می دهید و باد، اشک های شما را به دورترین نقاطِ خداحافظی می برد، وقتی آن قدر خیره می شوید که جز سطح آب هیچ چیز جزیره چشمانتان را

نمی پوشاند، وقتی در لحظه های تنگ و تاریک تنهایی، تصویر عزیزان خود را میهمانِ خلوت

خویش می کنید؛ تنها واژه همیشه در کنار شما و تنها توجیه تنهایی شما عشق است و عشق. خوشا به حال شما که دریا همیشه عرشه نگاه هتان را شست وشو می دهد.

خوشا به حال شما! که دریادلانِ ساحل گریزید و شیردلان بیشه پهناور عشق و شجاعت و شهامت. خوشا به حال شما! که در چشم های فیروزگونتان محبت و ارادت موج می زند.

و سلام بر شما که معطّل هیچ تردیدی نیستید، می روید چونان شمشیری آبدیده و دریا را می شکافید و به هیچ نمی اندیشید، جز عقیده و ایمان.

سلام بر شما که هر صبح، پیکر مجروح سپیده را تا آسمان بدرقه می کنید و زمزمه های آسمانی را از لبانتان جاری می سازید و زمزمه هایی که آغشته به عشق است و پیراسته به محبت. نه پیش رویتان

جاده ای است و نه پشت سرتان، پناهگاهی، آن چه پیش رو دارید دریایی است و آن چه پشت سر

دارید، زندگی و چشم های نگران.

با این همه، احساس خویش را در می نوردید و پیش می روید؛ نه سرمای زمستان سدّ راهتان

می شود و نه گرمای تابستان. می روید به تکرار توفان، تا دریا بداند که از تبار تندرید و از نژاد گردباد.

موج سواران/سیدعلی پورطباطبایی

آبی، رنگ آرامش است؛ رنگ آسمان و رنگ دریا.

کنار ساحل که بایستی و به افق های دور دریا که نگاه کنی، میان آسمان و دریا فرقی نمی بینی.

آبی آسمان، داخل دریا می شود و با آب های آبی تر دریا یکی می شود؛ آرام و بی دغدغه.

کنار خلیج فارس ایستاده ام و همراه بچه های آبادان و خرمشهر - که هرروزشان با دریا شروع می شود - قامت استوار مردانی را می نگرم که آرامش همیشگی دریا و آسمان، مدیون حضور قدرت مندانه ایشان است؛ مردانی که حتی امواج سرکش دریا، از شهامت آنان، آن گاه که سینه امواج را می شکافند و برای مقابله با دشمن به پیش می تازند، افسانه ها ساخته اند.

از این سوی «تنگه هرمز» تا «دریای عمان»، از «جزیره هنگام»، تا «تنب کوچک و تنب بزرگ» و تا هرکجا که آب های بی کران الهی، مرزهای ایران اسلامی را ساخته اند، شیرمردان نیروی دریایی، سوار بر دعای ملت ایران، دیوارهای آهنینی ساخته اند که متجاوز، به هیچ روی از آن گذر نخوهد کرد.

اکنون، تا زمانی که آب در دریای عمان و خلیج فارس جریان دارد و خورشید بر اعماق آن می تابد، یاد و خاطره حماسه های دلیرمردان نیروی دریایی زنده خواهد بود و جهانیان، دلاوری های

اینان را از یاد نخواهد برد!

ص:۷۱

ورود مسلم بن عقیل به کوفه

اشاره

یک شنبه

۹ آذر ۱۳۸۲

۵ شوال ۱۴۲۴

oct. ۳۰. ۲۰۰۳

صدای پیچیده در تاریخ/حمیده رضایی

صدایت را کسی نمی شنود این جا گوش ها پنبه زاری از رذالت است، این جا صدای بال زدن کبوتران را به سنگ می بندند، این جا خواب ملائک را به رقص شیاطین تعبیر می کنند.

این جا تمام پنجره ها را به دار می زنند، سنگسار می کنند، دست های یاری ات را دستی نمی فشرد. چشم های مشتاقت را کسی نمی بیند، کوره راه های مقابل، پاهای استقامت را آبله خواهند زد، این جا خنجرهای زنگ زده با برق چشمان از حدقه مبهوت، تیز می شوند و در هر آستین، هزار خنجر برای رو در رویی با تو پنهان می شود. این جا کبوتران نامه بر هم کذب بر پای خود می بندند، سنگ می پرانند و به پنجره های بسته سر می کوبند.

این جا قبله ای برای ایستادن نخواهی داشت.

کوفه، دهان حریص مرگ است که روبرویت خمیازه می کشد.

کوفه، ناهماهنگ ترین نبضِ شومِ تاریخ است.

هیچ دری باز نخواهد شد، این کوچه های بی رحم، ردّ گام هایت را خواهند بلعید صدایت را کسی

ص:۷۲

نمی شنوند، حتّی اگر آن قدر بلند فریاد بزنی که تمام سلول هایت در هم بشکنند حتی اگر تمام کوه های جهان، پژواک صدایت شوند و تمام رودهای جهان، خروشِ بی سابقه ات را موج بزنند.

حتّی روزنی به سویت باز نخواهد شد. این جا کوفه است؛ شهر نامردی، شهر نامردمی، شهر سکوت و سیاهی؛ مرده های بی کفن از خواب هزار سالگی شان بر نخواهند خاست. این جا در هر

مسیر، تو را به جرم عشق سنگسار می کنند.

تصویر گنگ گام هایت آن قدر در سنگلاخ این کوچه ها پر رنگ تر خواهد شد که شهر را سراسر نفرین می کند. همچنان یاری می طلبی و همچنان کوفه صدایت را نمی شنود.

دل به کوفیان قوی مدار!/مهدی میچانی فراهانی

دشنام ها آزارت نمی دهند و نیز سنگ هایی که پیشانی بلندت را شکسته اند.

خونِ بسیار رفته از پیکر تنومندت باعث ضعف زانوانت نیست چیزی که نفس هایت را به شماره انداخته، بی شک کثرتِ شمشیر زدن هایت نبوده است. آن چه تو را به جنون می کشد، حیرتِ توست؛ حیرت از این همه ریا کاری و سُست عنصری که از در و دیوارِ کوه فرو می بارد، حیرت از این همه نامردمی و دو رنگی. آن چه تو را به جنون می کشد، دغدغه توست به خاطر فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که با کاروان کوچک اهل بیت خویش، بی هیچ سپاه و همراهی، اینک به سوی این شهرِ غبارآلود در

حرکت است و کاری از تو ساخته نیست که باز داری اش.

فریادهای دردآلودت از دیوارهای ضخیم کوفه عبور نمی کند تا به کاروان امامت برسد و نمی توانی بال بگشایی و از فراز باروها بگذری تا پسر عمویت را بگویی که بازگردد؛ گرچه خود یقین داری که حسین علیه السلام، نیک می داند که در این شهر چه می گذرد. امّا می آید؛ نه به خاطر این که فریب خورده باشد، بلکه رسالتش این گونه برایش رقم زده است. و تو بیم داری؛ نه از جانِ خویش – که هر آینه به اشتیاق، با پای خویش به سمت شهادت، گام بلندتر برمی داری – ، بلکه بیمِ تو از

ص:۷۳

نامهربانی و جفا کاری این خاک است با کاروان کوچکی که هر لحظه به قتلگاه خویش نزدیک تر

می شود، بی آن که هیچ کاری از تو برآید.

فریاد برمی آوری: ای ریا کاران! آیا شما نبودید نویسندگان صدها نامه حزن آلود که او را به ای

شهر می خواندند؟!

آیا شما نبودید که اصرار به آمدنش کردید؟!

نیک این منم؛ فرستاده حسین علیه السلام، کدام یک از شما به یاریِ من شمشیری خواهد برداشت؟!

هیچ پاسخی به گوشت نمی رسد و غمی بزرگ در دست جان می گیرد؛ اینان که با رسول حسین علیه السلام

چنین اند، با حسین علیه السلام چگونه خواهند بود؟ و ای که اگر کاروان به دروازه این شهر برسد!

خانه «هانی»، پیرمرد کوفی، تنها پناهی است که فرستاده حسین در این شهرِ سراسر نیرنگ یافته است.

اینان، لحظه ای مشتاق حسین و ساعتی بعد، مسحورِ سَکّه های یزید و مرعوب برق شمشیر پسرِ مرجانه اند. مگر جز این است که حسین علیه السلام، به خاطر رهایی اینان از یوغی که سال ها بر گرده هایشان سنگینی می کرد، تن به سفر می داد؟ ورنه، مدینه، شهر دلپذیرتر و وفادارتری برای خاندان

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بوده است.

از کوفیان، بیش از این انتظار نیست. مگر از جفای همین قوم نبود که علی۷ سر به چاه فرو می برد؟

مگر این قوم، نهروانیان نبودند؟

مگر بانیانِ حکمیّت در صفین، جز این ها بوده اند؟

مگر همان ها نیستند که حکمِ جهادِ مولا را ردّ می کردند، چون تابستان بود و هوا گرم؟

آیا می توان انتظار کشید از قومی که با پدر، این چنین بوده اند با پسر، دیگرگونه باشند؟! بوی لجن زارِ نفاق را از بازدمِ کوفیان می توان استشمام کرد.

هوای کوفه، بوی مرداب به خود گرفته است؛ مرداب، آری! شاید «مرداب» بهترین صفتی باشد که بتوان برای مردگانِ ایستاده کوفه پیدا کرد.

این جُغدِستانی که مردمانش همچنان که با زبان، مدحِ یزید را می گویند، قلم هایشان برای حسین علیه السلام نامه می نویسد.
و در انتها، آن کس که سکّه های طلای سنگین تری به کمر بسته باشد، وفاداریِ کوفیان را خواهد خرید.

امّا حسین علیه السلام، وفای یارانش را خرید و فروش نمی کند. وفا را در ایمانِ مردم می خواهد، نه در کیسه های زر و برق شمشیر خوش.

و بدین گونه بود که جماعت کوفی، یزید را برگزید.

پس اینک ای مسلم! دل به یاری کوفیان قوی مدار؛ این شهر، شهرِ امامِ تو نیست. ای کاش می شد که بازگردی! امّا گویی که تقدیر، تو را چنین خون آلود خواسته است.

شهر دروازه های مرگ/خدیجه پنجی

نفرین بر دروازه های شهر کوفه، نفرین بر دروازه های مرگ! نفرین بر شهر هزار چهره. شهر نامردمی ها، شهر کینه توزی ها، شهر نیرنگ ها و تزویرها! ای کوچه های دربه دری! ای کوچه های

تنهایی! ای کوچه های غربت و بی کسی! ای پنجره های بسته! ای چشم های در کمین نشسته! ای

خنجرهای درنده! ای دارالاماره! ای نقطه پرواز! ای رقص گاه حماسه! ای قلّه شهامت!

منم! مسلم، پسر عقیل!

این که بر آستان تو ایستاده! این که به استقبال مرگ آمده! این که عاشقانه به سویت می شتابد! منم مسلم! کوفه، مرا خوب می شناسی! من از قبیله شهادتم! من برادرزاده ناشناس کوچه های توام!

نامه های تو مرا به این جا کشانده! نوشته بودی، باغ هایت سرسبزند! شاخه هایت لبریزند! میوه هایت رسیده اند! جویبارهایت پر آبند... ، نوشته بودی، همه در انتظار قدم های تواند. همه گوش به فرمان تواند، همه دست ها، برای بیعت با تو لحظه شماری می کنند! من آمده ام، تا از نزدیک بشنوم!

من آمده ام، به فرمان همان که شما دعوتش کردید! از دست های اشتیاقتان اثری نیست! در نگاه هایتان برق حیله می بینم!

شما از میهمانتان به جای میوه تازه، با سنگ پذیرایی می کنید! با نیزه و خنجر به استقبال می آیید! شاید این رسم مردم کوفه است! بخوانند و از پشت، خنجر بزنند!

دعوت کنند و با شمشیر به پیشواز بیایند، این میزبانی، فقط شایسته کوفه است!

ص:۷۵

منم! سفیر تنهای امامی غریب!

آمده ام بیعت بستانم! پنجره هایتان را به رویم مبندید! غریبه نیستم! به اصرار شما قدم به این دیار غریب کش گذاشته ام! رو از من برگردانید! سنگ نثارم مکنید!

من مسلم ام! سفیر حسین! ناخوانده نیامده ام، درها را بگشایید! درهای بسته سزاوار من نیست! کوچه های سرگردانی، شایسته سفیر حسین نیست!

«حسین» به کوفه نیا! کوفه هنوز رسم مهمانداری را یاد نگرفته! در کوفه هنوز، بی غیرتی و سست عهدی رواج دارد: کوفه هنوز بوی خون می دهد!

«حسین» به کوفیا نیا! ترس آن دارم که سرگردانی نصیبت شود!

ترس آن دارم، که تقدیری چون تقدیر پدر داشته باشی!

برگرد، پسر فاطمه! که کوفی جماعت بویی از وفا نبرده اند! سطر سطر این نامه ها، دروغ و ریاست! قدم هایشان، تیغ های بران است و مرکب هایشان، خون غریبان از پشت خنجر خورده!

به کوفه نیا! سیّد جوانان اهل بهشت!

به مردم این دیار اعتمادی نیست!

به خدا که کوفه هنوز هم ابن ملجم پرور است!

هنوز هم، در سایه دیوارهایش، سنگ های به خون تشنه، کمین کرده اند!

کوفه همان کوفه است!

برگرد حسین!

این منم! مسلم، پسر عقیل!

کاش، بادها صدای مرا به تو می رساندند!

و حکایت تنهایی ام را برایت می خواندند!

که چطور به سفیرت پشت کردند و چگونه، دارالاماره را برای ورودش، مزیّن نمودند!

«غربت فراگیر»/طیبه نداف

«غربت فراگیر»/طیبه نداف

بغضی سنگین گلویت را گرفته بود. غربت، فراگیرتر از آن بود که بتوانی غم سنگین بی وفایی را

فراموش کنی، بار دیگر به کوچه های این شهر نگاه کردی، تا شاید اندکی از آشنایی روزهای واپسین را بیابی. هنوز یادت هست روزی را که جمعیت هزار رنگ کوفیان، فوج فوج می آمدند و شور دیدار را بر جای جای شهر می پراکندند. آن روز، همه جا روشن بود، خورشید محبت، گرمای خود را بر قلب های تک تک مردم می تابید و زمزمه عشق بر لبان هر چکاوکی جاری بود. آن روز تو آمدی

قلبت سرشار از عشق مولایت زبانت مشتاقِ از او سخن گفتن و اندیشه ات، تنها رساندن پیامی بود که به خاطرش عاشقانه سفر کرده بودی. و حالا راه می روی، چهره ات را پوشانده ای، کوچه به کوچه گذر می کنی، گام به گام جلو می روی، اما انگار نفس های آتشینت هرگز سرمای این سرزمین را نابود نمی کند. یکی یکی خانه ها را دقّ الباب می کنی، امّا! انگار گورستان، بیش تر از مردم این شهر تو را می شنود.

گویی غربت، تقدیر هر آزاده ای است و تو در تقدیر این آزادگی غریب پرواز کردی. ای کاش آن زمان که قلم ها را در دست گرفته بودند، می دانستند جوهر نامه هایشان تا ابد سند نامردیشان را بر صفحه تاریخ می نگارد. ای کاش کاغذهایشان پاره می شد، ای کاش قلم هایشان می شکست ای کاش

خون در رگ هایشان خشک می شد، ای کاش بیش از این، مرده بودند، آن قدر که دیگر جانی برای

نامردمی نداشتند.

ای پرنده آزاد، روزگار رسم عجیبی دارد، در پی گذشت هایش از مدار زمان می رسد به نقطه ای که انتقام تو را خواهد گرفت. انتقام تمام لحظه های بی کسی ات، انتقام تمام فریادهای حق طلبت، انتقام خیانتی که به تو کردند.

ص:۷۷

آن شب که ماه بالای آسمان نشسته بود، خوب می دانست سیاهی این شهر را نمی توان هرگز از چهره اش پاک کرد و برای همیشه فهمید تابیدن بر این سرزمین کاری بیهوده است. مهتاب آسمان

این شهر زمانی معنا داشت که هنوز نور حق خاموش نگشته بود.

تو باید کوله بارت را از میان این مردمان بوقلمون صفت برداری و بروی. شایستگی ات بالاتر از آن است که اسیر این زمین بمانی.

ای مرد مسلم! بدان که هر قطره از خونت، شهادتی است بر لحظه لحظه مسلمانی ات.

ص:۷۸

شهادت آیت اللّه مدرس – روز مجلس

اشاره

دوشنبه

۱۰ آذر ۱۳۸۲

۶ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۱. ۲۰۰۳

با صدای پیر عصایت در برف/حسین هدایتی

ای صدای ایستاده! ای فریادِ در فراز! ای کوهوار!

شهادت را بر پیشانی ات نوشته بودند و تو کوله بر دوش، بر جاده های دور و نزدیک در پی اش دویدی. صدایت هنوز در گوش شهر می پیچد.

رنج های این سرزمین را سال ها بر گرده کشیدی و جای جای این خاک، ستایشگر اندوه عمیق توست. ای صدای محکم! ای دماوند خاموش! شبی که غارتگران آرزوهای این خاک، گلوی خروشانت را فشردند، ستون های وطن لرزید، آسمان یک جور دیگر شد و شیون خیابان ها برخاست؛ ولی پنبه در گوشان، همچنانت سخت در پنجه وحشی خویش داشتند.

سلام بر تو که خفتگی های بی گاه سرزمینی ات را تاب نیاوردی و آه مظلومان بر شانه هایت سنگینی بود!

ای مدرّس! کدامین درس را کودکان وطن از تو آموختند که زنجیر طغیان، هیچ حلقه مفقودی نداشت؛ طغیان در مقابل رنج. در برابر اهریمن. در مقابل آتش دهنان سفّاکِ زمین.

ص:۷۹

درود بر تو ای استقامت به تاراج رفته، ای شناسنامه خروش یک ملّت! درود بر تو ای زمزمه پنهان در گوش یک سرزمین! به راستی در کدام ترانه ات آواز کنم که سوزد درونم را بنمایاند؟

در کدام فریادت جامه بدرم تا انتقام خونت را از تنِ پرورده خویش بگیرم؟

ای رفته از دست! وطنت تا کدامین ساعت کُشنده، سر بر دیوار شوربختی بگذارد – این مادر فرزند مرده – ؟

«رفتی حدیث سبز حضور تو گم شده ست

در شعر شب قصیده نور تو گم شده ست»

چگونه شهر، فراموشت کند؛ با صدای پیر عصایت در برف، با عطر گداخته چهره ات در آفتاب.

ای پیر! نامت بلند باد که هیچ گاه در پیشگاهی، زانو نزدی.

نامت بلند باد که اگر سر گذاشتی، چون آسمان، بر شانه های کوه گذاشتی...

پیر سیاست/معصومه حیدری

... و مدرس، در مکتب امام صادق علیه السلام آموخته بود که «هرکس ریاست طلبی کند، نابود می شود» مدرس اهل ریاست نبود.

مگر نه آن که مولای مدرس فرموده است «ابتدای زهد، ساده زیستی و بی آلایشی است»؟ پس چگونه مدرس می توانست ساده زیست نباشد؟!

وقار و هیبتش در مواجهه با مستکبران و مستبدان، تداعی کننده «اِنَّ التَّکَبُّرَ مَعَ الْمُتَکَبِّرین عِبادَه»

بود و تواضع و فروتنی اش در برابر مردم، معنای «وِ عِبادُ الرَّحْمَنُ الَّذِینَ یَمْشُونَ عَلَی الْأَرْضِ هَوْنا» و چه کسانی می توانند چنین باشند، جز آنان که در مکتب سیاسی اهل بیت علیهم السلام پرورش یافته اند؟

سینه، مصداق «اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ ...» بود. در زیرکی زبانزد خاص و عام بود؛ چرا که به قول مولای موحدان، امیرمؤمنان علیه السلام: برترین کسانی که ایمان آورده اند، زیرک ترین آنها هستند».

شهید آیت اللّه مدرس، در دو عالم، روسفید و رستگارشد. و مگر نه این که مولایش، علی علیه السلامفرمود: «کسی که به آداب الهی تربیت یابد، آن تربیت او را به رستگاری همیشگی می رساند.»؟ و شهید سید حسن مدرس، به آداب الهی تربیت یافت، رفتار کرد. سخن گفت، زیست و به رستگاری همیشگی رسید.

یادش در بوستان سیاست و دین همیشه سبز باشد!

شهادت حضرت حمزه

اشاره

سه شنبه

۱۱ آذر ۱۳۸۲

۷ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۲. ۲۰۰۳

مسلخ عاشقانه و حجله عشق/سید علی اصغر موسوی

عبا کوتاه بود و قامت بلند! عبا می خواست قامت شهادت را بپوشاند؛ تا نامحرمان، مسلخ عاشقانه را در حجله عشق نتوانند دید! عبا کوتاه بود:

– مثل باورهای زودگذر پیروزی!

– مثل اندیشه کسانی که سنگر را به قصد «غنیمت» رها کردند!

– مثل ایمان آن هایی که جان خویش را به جان «پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم» ترجیح دادند!

عبا، هرچند عبای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود، امّا به قامت شهادت کوتاه بود! به قامت جوانمردی که نه تنها جانش را فدای ایمانِ به خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم کرد؛ که قطعه قطعه اعضای بدنش، در حراج عشق، به تاراج رفت! به تاراج رفت! به تاراج «ناپاکی» که دنیا را به اندازه پوزه اش می دید و حس انتقام، قلاده اش را به دست های چرکین «اهریمن» سپرده بود.

– قامت بلند شهادت را تنها، انوار عشق می تواند بپوشاند، تنها عشق!

ص:۸۱

در راه عشق اگر از خون «دل» و زخم «جگر» نتوان گذشت؛ عاشقی مفهومی نخواهد داشت!...

دامنه شفق آلود «اُحُد» که سرشار از لحظه های ارغوانی مردان عروج کرده، بود؛ گل زخم های زره پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را تماشا می کرد، غافل از رفتار «وحشیانه» و ناجوانمردانه دشمن! دشمنی که سینه عشق را، سینه شهادت را، سینه مهربان «حمزه رحمهم الله» را نشانه رفته بود.

«حمزه رحمهم الله» جوانمردی که خون پاک «هاشم» در رگ داشت و سیرت آسمانی اش تندیسی از مروّت و رشادت از او ساخته بود.

«حمزه رحمهم الله» در نگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، تلفیقی از مهربانی و شجاعت بود: مهربان ترین، در بین خویشاوندان حضرت رسول۶ و شجاع ترین، در دفاع از پیامبر و مقابله با ناراستی های نامردمانِ «قریش»!

حضرت حمزه رحمهم الله: «شهید سرافرازی که لیاقتِ «سیدالشهدایی» یافت! شهیدی که در لحظه های غریبانه شهادت جز خدا، مونسی نداشت و هنگام تعزیت؛ عزاداری، جز «فاطمه الزهراء علیهاالسلام». تا جایی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با تأسف تمام فرمودند: وَ لکِنَّ حَمْزَهَ لاـ بَواکیَ لَهُ الْیَوْمَ:(۱)شهدای اُحد را گریه کنندگانی ست امّا، برای حمزه، امروز گریه کننده ای نیست! آن گاه! دل های مؤمن گریستند و بسیار گریستند! بر شیرمرد بیشه ایمان، که تا آخرین لحظه زندگی اش، از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و اعتقاداتش دفاع کرد! و بهای وفاداری اش را به خوبی پرداخت:

السلام علیکَ یا عَمَّ رَسولِ اللّه صلی الله علیه و آله وسلم؛

السلام علیک یا خَیرَ الشُّهداء؛

السلام علیک یا اَسَدَ اللّه ِ وَ اَسَدَ رَسُولِهِ؛ اَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ جَاهَدْتَ فِی اللّه ِ عَزَّ وَ جَلَّ وَجُدْتُ بِنَفْسِکَ وَ نَصَحتَ رَسُولِ اللّه ِ و کُنْتَ فِیمَا عِنْدَ اللّه ِ سُبْحَانَهُ راغِبا:(۲)

سلام بر تو، ای وفادارترین عموی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم؛ وفادارترین!

سلام بر تو، که بهترین در بین شهداء؛ بهترین!

سلام بر تو که شیر بیشه ایمان، شیر خدا و شیر میدان های نبرد، در رکاب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بودی!

به خدا، که تو در راه دین خداوند (جل جلاله) و پیامبر۶؛ با بهترین توان جنگیدی و از اعتقادات خود و پیامبر خود دفاع کردی! دفاعی جانانه تا هنگام شهادت! آن هم شهادتی، شایسته تو! درود خداوند و پاکانِ عرش کبریایی اش؛ بر روان تو باد، که تسبیح ذکر حضرت فاطمه۳ از تربت آسمانی تو بود!

۱- - منتهی الآمال، شیخ عباس قمی رحمهم الله، جلد ۱، غزه احد.

۲- - زیارت جناب حمزه رحمهم الله در مفاتیح الجنان.

درود بر تو که مرثیه «اُحُد» با سوگ تو وصف ناپذیر شده است و داغ سوگ تو؛ سخت ترین داغ ها در دل پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود!

پیامبری که وجود پر مهرش را، بی احترامی قریش، نمی آزرد؛ ولی نحوه شهادت تو خشم حضرت را برانگیخت! دست شفاعتت، ما را در روز جزا، فراموش نکند، ان شاء اللّه.

از سلسله دلاوران/مهدی میچانی فراهانی

آن گاه که نعره ات، لرزه بر اندام شیران بیابانی می انداخت و چکاچک شمشیرت، لالایی دشت های جنگدیده بود و گام هایت، دره ها را عمیق تر می کرد، تو را می شناختم. نامت آشناست به گوش کوه ها و صحراها، باران ها و شهرها. بی شک کوه احد، به خاطر داشتن تو، قرن هاست که خود را رفیع تر از همه کوه های حجاز می داند.

نامت شکوه اُحُد است و اعتبار همه دشت هایی که گام های توفان وارت را از خویش عبور داده اند و نیز همه صخره هایی که زلزله ار، بر دوش ایشان ایستاده ای و کمان کشیده ای؛ آن چنان که صدای کشیده شدن زه کمانت، پوست همه ببرها را می لرزاند. چگونه می شود تو را سپاس گفت و چگونه

می شود که فراموش کرد روزهایی را که یک تنه در برابر قوم مشرک و خاصم، سینه سپر می کرد و برادرزاده نورانی خویش را چونان رفیع ترین کوهستان ها و چونان استوارترین دژها و باروهای سر به فلک کشیده به حراست می ایستادی.

جای سیلی تو حتی هنوز چهره اخلاف ابوسفیان را می آزارد.

و عاقبت نیز تیر کینه همان جگرخواران بر جگرت نشست.

از قلم خون می تراود، آن گاه که می خواهم از آن لحظه دردناک، سخنی بنویسم؛ آن لحظه ای را می گویم که نیزه زهرآگین وحشی، سینه ات را آلود و جگرخواران، چونان کفتاران گرسنه بر پیکرت هجوم آوردند؛ هم ایشان که تا ساعتی پیش، حتی در همه عمر وقتی نام تو را می شنیدند لبانشان از کفرگویی قفل می شد و به خانه هایشان می خزیدند و در پستوها می لرزیدند. آری! هم ایشان اینک کرکسان شجاعی شده اند که بر بدنِ هنوز گرمت هجوم می آورند.

ص:۸۳

آری! هم ایشان که عمری دریدن جگر تو را زیر دندان های خونین خویش، رؤیا گونه خواب می دیدند، اینک به آرزوی کهنسال خویش رسیده اند و آتش حسرت ایشان گویی آب سردی ریخته

باشند، با ولع، خنجر از نیام می کشند، در حالی که آن چنان که بر روی سینه ات نشسته اند. اما هرگز نخواهند دانست که آن چه می ماند، نام بزرگ حمزه است و همه خواهد گفت: دلاوری که ناجوانمردانه به خاک افتاد.

آن چه دریده شد، عصمت جگرخواران کینه توز بود، نه سینه حمزه؛ که بی شک تا دنیا دنیاست نام حقیر ایشان جز به پلیدی برده نخواهد شد.

گاهی می اندیشم که بعضی گویی زاییده شیطان باشند، چنان که فطرت ایشان شیطان گونه است و هرگونه که راه کج کنند، جز به سمت و سوی زشتی و خباثت گام بر نخواهند داشت؛ آن چنان که گویی رسالت ایشان شیطان گونه زیستن باشد. اما تا وقتی که شیطان باشد و رسالت های شیطانی، بی شک خون دلاورِ احد در رگ های دلاوران همه عصرها خواهد چرخید و قلبش در سینه هزاران دلاور گرم خواهد تپید. دیگر چه باک اگر جگر از سینه حمزه بیرون کشیدند! بی شمار جگرآوران دیگر هستند و خواهند بود که روح حمزه در بدن ایشان جاری است تا همواره رعشه ای دایم، پیکر کرکسان و کفتاران را آسوده نگذارد.

جنگل ها هرگز از نعره شیران تهی نخواهند بود. حمزه اگر رفت، علی زنده است. و حسین زنده است و ابوالفضل العباس زنده است و اینگونه است که سلسله دلاوران، چونان زنجیری قطور به هم بافته همواره در حالی تاریخ امتداد خواهند داشت؛ زنجیری که هرگز گسسته نخواهد شد.

اُحد، آغاز ایستادن/حمیده رضایی

ستونِ استوار دست هایت کجاست تا آسمان بدان بیاویزد؟

چشم های نافذت کدام غروب غم انگیز را به نظاره نشسته است؟

صدای رسایت در کدام دهلیزِ خواب خواهد پیچید؟

صدایت را پرواز بده تا شمشیرهای کفر از چکاچک بیفتند. رازی که در سر انگشتت به حیرت اشاره می شود، ادامه ضربات شمشیر توست. بایست! اُحُد، استقامت تو را می طلبد.

گـام هـای اسـتوارت، خـاک را به زانو درآورده است. صـدای شـیهه اسـبان مست، خـاک تاریک را می لرزانـد. کفر، شمشـیر کشـیده است و همنوای نعره های مسـتانه شیطان فریاد می کشد. کفر تکرار فاجعه ای را می طلبد که تاریخ را تا ابد عزادار می خواهد.

بوی خون می آید. تمام رودهای جهان به خروش می افتند، کوه های اسـتوار فرو می پاشـند سـتبرین سـینه ای دریده می شود؛ آن گـاه که آسـمان خون گریه می کنـد، شـیطان دست در آسـتینِ اُحُـد، جگر کوه را به خونخواهی غزوه هـای فراموش شـده بیرون می کشد. هوای واقعه، روبه روی خاک نفس می زند،

تاریخ، چشم های مبهوتش را می بندد.

تقویم هـا صـدای محزون اسبی را در گوش می شـنوند که در کوره راه ها، مسیر گم کرده است و سوار دیرین خویش را می طلبید.

صدای قهقهه ابلیس، خاک را سـرشار بوی خون می کند. کوه، روی خاک فرو می پاشد، امّا همچنان طنین صدای اللّه اکبرش از پس قرن ها شنیده می شود.

اُحُد، آغاز ایستادن است؛ آن چنان که فرو افتادنی از پسِ آن نخواهد بود و دریغا شیر آهن مردا؛

که تو بودی؛

و کوهوار

پیش از آن که به خاک افتی

نستوه و استوار

مرده بودی

پشت و پناه اسلام/امیر اکبرزاده

ضربه هایش هر کدام کاری تراز دیگری فرود می آمدند و با هر ضـربه مشرکان مانند برگ خزان زن بر زمین می ریختند. سرا پـا چشم بود و سـرا پـا گوش، بازوهایش خسـتگی را حس نمی کرد. به هر طرف که گام برمی داشت. سـپاه دشـمن از هم می پاشید، هیبت نگاهش در دل مشرکان رعب و وحشت می انداخت و

ص:۸۵

سینه ستبرش گواه صلابت او در برابر ظلم بود. با هر ضربه بر لبش «اللّه اکبر» نقش می بست و در چشم هایش «لا اله الا اللّه» برق می زد و بعد از هر ضربه شمشیر به «محمّد»۶ می نگریست تا با نگاه، با مولایش بیعت تازه کند و با زبانِ نگاه بگوید در این راه از هیچ کاری فروگذار نیست.

در کشاکش نبرد در میدان اُحد و در حال مبارزه علیه سپاهی، ناگهان تیزی نیزه را بر سینه اش حس کرد، دردی سراپای وجودش را فرا گرفت، برگشت و نگاهی انداخت «وحشی» بود، غلام «هنده»،

آن که در دو دنیا روسیاه بود.

حمزه، پشت و پناه اسلام نوپای محمّد بود، حامی دین خدا و رسول اللّه بود. مثل شیر در برابر مشرکان ایستاد تا این قوم روباه صفت جرأت نکند، گزندی به رسول خدا و امین اسلام برساند، به دین برادر زاده اش گروید تا اسلام نوپا در پناه رشادت و صلابت و موقعیّت اجتماعی اش به بار نشیند. تا محمّد بتواند در کمال آرامش و به دور از دغدغه خاطر، دین مبین اسلام را ابلاغ کند، حمزه سهم بزرگی در پایداری و پیروزی اسلام داشت. این را پیامبر خوب می دانست که بعد از شهادتش بسیار گریست و فرمود قاتلش را به سزای عملش برسانند. ولی باز قاتل حمزه را بخشید تا ثابت کند که اسلام دین صلح و رافت و بخشش و آزادگی است نه دین جنگ و جاه و ظلم.

چشمان کینه هند .../حبیب مقیمی

چشمان کینه جوی هند به دستان غلام حبشی دوخته شده و غلام حبشی، با زوبینی شکافنده، در دست، در کمین حمزه نشسته است. حمزه، عموی فداکار پیامبر، گرم پیکار در راه دین است و هرگز اندیشه های مسموم کینه توزان را نمی بیند. همانان که زخم های حمزه بر بدن پدران مشرکشان در بدر، آرام و قرارشان را ربوده است. حمزه همچنان به پاسداری از محمد، خون دشمنان خدا را بر زمین می ریزد و لحظه ای بعد زوبینی در دستان غلام حبشی، مضطرب از تقدیر شوم خویش است که باید بر قلب عموی بزرگ پیامبر بنشیند. آن گاه رودی از خون، چکان چکان، تو را به نعش به خون آغشته

سیدالشهداء رهنمون می شود و از آن پس، تاریخ، نام زنی جگرخواره را بر دوش می کشد. احد نامی

جگرسوز در خاطره مبارک پیامبر بود که با شنیدن نام عموی خویش، اشک از دیدگان مبارکش سرازیر می شد.

حمزه نشانه ایمان راستین مسلمانی از جان گذشته است، بهترین نمود ایثار حمزه سیدالشهداء سردمدار کاروان شهیدان پس از خود بود، سلام بر سید شهیدان، آن گاه که جگرش دریده کینه

شوم ترین انسان های روزگار شد!

همنشین آفتاب/حسن رضایی

تو را می شناسم. سالهای سال است، از آن روزگاران جهالت قوم عرب، آن گاه که فطرت انسانی لگدمال امیال نفسانی شده بود و از زمان زنده به گور کردن عاطفه ها و از وقتی که حجم احساسات را در قعر زمین چال می کردند.

تو را می شناسم، مردی آسمانی، همنشین آفتاب و هم صحبت مهتاب، به یاد دارم زمانی را که حضرت عشق تنها بود و حصار تنگ کینه محمد صلی الله علیه و آله وسلم را فرا گرفته بود و تو در اوج تنهایی، او را یاری دادی.

تو حمزه هستی که بر فراز تاریخ درخشیدی، درخششی از جنس عشق. سکوتت پر از فریاد بود، فریادی که بر تیغه شمشیرت می درخشید.

در آن روز وقتی جنون میدان دار معرکه شد و جانت لبریز از یاد حضرت دوست، تو هروله کنان به مسلخ عشق، رفتی تا نقد جان، در طبق اخلاص گذاری.

و تو را در آن روز بیش تر شناختم، مردی اسطوره ای با روح بلند عرفانی، مردی که تند باد حوادث قامت چون سروش را خم نکرد، و در معرکه، ترس بنیانش را سست نکرد. چه شکوهمند بود، رقص شمشیرت به هنگام نبرد! و چه زیبا بود، قهقهه مستانه ات به هنگام لقاء! در آن لحظات جان کندن. آن گاه که ذکر از لبانت شکفته بود و نگاهت به آفتاب خیره شده بود، به گاه دست و پا زدن در خون، هنگامی که سپهر سپید ملائک فرش راهت شده بود، دستانی پلید، سینه ات را شکافت و آیه های عشق از سینه ات جاری شد. و تو در ابدیت خندیدی.

ص:۸۷

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی

اشاره

سه شنبه

۱۱ آذر ۱۳۸۲

۷ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۲. ۲۰۰۳

سرودخوان جنگل/حبیب مقیمی

خش خش برگ هـای زرد جنگـل تـار و پـود کلبـه چـوبی و بنـد بنـد پـل منجیـل خـاطره حضـور مردی را مرور می کننـد که روزگاری فرمانده بی مثال جنگل بود و حالا جنگل سال هاست فریاد، پشت فریاد میرزا کوچک خان خود را می جوید. برگ های پایبندی، سایه تابستان درختان بلند جنگل، برف های

نشسته بر مسـیر راه و پرنـدگان بهـاری همه و همه میرزا کوچک جنگل را سوار بر اسب، با قطار قشـنگ بر سـینه و تفنگی که میراث عدالت خواهان پیش از او بود، دیده بودند.

صدای فشـنگ های میرزا دلشان را گرم می کرد به آزادی از همان هنگام که خصم در وطن سایه دوانید. میرزا بر پا خاست تا با یارانش خورشـید را برگردانـد و این سایه ننگین را محو کنـد. چه قـدر برگ های درختان جنگل، بر شانه های زخم خورده میرزا بوسه زدنـد، بـا شـادی هـایش خندیدنـد و در غم هـاش لبخنـد را به خـاک سپردنـد! آن روزهـا نـام «جنگلی» برابر بود با مقاومت، مردانگی و تن دادن به سختی و سرما برای آزادی. میرزا هرگز چهره غمگین وطن را تاب نمی آورد و سوار بر اسب، قطار

فشنگ بر سینه و دست ها به سوی آسمان، بر آن بود تا چین از پیشانی ایران بردارد ولی چه چاره از

دست خیـانتی که از آستین چرکین نمک خرده ای بیرون آیـد و با خنجری از پشت، فریاد میرزا، مرد بزرگ جنگل را خاموش کند!

شاید میرزا، این آزادی خواه بزرگ وطن، هفتاد و سومین فرا خوانده حسین باشد! حالا جنگل چه پر غرور مجلس ترحیم شهید خویش را برپا می کند!

خجسته باد نام تو ای بزرگ

و تسلیت باد عروج سرخت در راه آزادی وطن

خجسته باد سرود خوانی جنگل پس از سال های سال

به یمن نام بلندت

اکنون چه سرافرازیم ما و درختان همیشه سبز

به سرخی خون تو

وقتی که نام تو را پرندگان روزهای مبارزه زمزمه می کنند.

درود بر تو و بر یارانت.

درود بر تو و اندیشه بلندت.

ص:۸۹

تخریب بقاع متبرکه بقیع توسط وهابیون

اشاره

چهار شنبه

۱۲ آذر ۱۳۸۲

۸ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۳. ۲۰۰۳

مظلوم ترین نگاه تاریخ/سید علی اصغر موسوی

آه، که چه قدر غربت «مدینه» سنگین است، وقتی به «بقیع» می اندیشم!

به مظلومیتی که در طول تاریخ، خورشید را غبارِ غم، به آیینه نشانده است!

غم! واژه آشنایی که نماد تصاویر بقیع و «چهار تربت» نورانی و آستان کبریایی است؛

غم؛ همان حبل المتینی که در غروب های غمگین جمعه، دل بـدان تمسّک می جویـد و قطره قطره، اندوهان جاری از نگاهش را، به تماشا نمی نشیند.

غم؛ همان عصاره عشقی که در نهاد «شیعه» نهاده اند و اندوهی را، جز غمِ «آل اللّه»، برایش مکروه دانسته اند!

... غروب جمعـه از راه می رسـد. هنگـام دعـا و اسـتغاثه اسـت: اَللّهُمَ إِنّی اَسْـئَلُکَ بِحَـقِّ فـاطِمَهَ وَ أَبیهـا، و بَعْلِهـا وَ بَنیهـا، وَ السَّر الْمُسْتَودَعِ فیها؛ أَنْ تُصَلّیَ عَلی مُحمَّدٍ، وَ أَنْ تَفْعَلَ بی ما أَنْتَ اَهْلُهُ، وَ لا تَفْعَلَ بی ما اَنا اَهْلُهُ.

ص:۹۰

دلت را رهسپار مدینه می کنی و از دیوار بقیع ردّ می شوی؛ با تمام غربتت می خوانی: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَبا مُحمَّدٍ یا حَسَنَ بنَ عَلی...

اَلسَّلامُ عَلیْکُمْ اَئِمَّهَ الْهُدی، اَلسَّلامُ عَلَیْکُمْ اَهْلَ التَّقْوی، اَلسلامُ عَلَیْکُم اَیُّهَا الْحُجَجُ عَلی اَهْلِ الدُّنْیا... ؛ غریبانه سر به زانوان می گذاری، وقتی به خود می آیی، در ذهنِ تصاویری گُم شده ای؛ که نشانِ مظلومیّت خاصِّ آل اللّه است. «بقیع» مظلوم ترین نگاه تاریخ، در آیینه اسلام است! مظلوم ترین نگاهِ به یاد ماندنی! مظلومیّت تصاویر بقیع، تنها مربوط به چهارده قرن پیش نیست! زخم، زخم امروزی است! و داغ، تازه ترین داغ است! بر سینه زمان!

در عصر گفت وگوی مذاهب - گفت وگوی تمدّن های بشری - امّا دریغا! که قصرهای کوتاه و بلندِ «بن ریال ها» و «بن دینارها» با دُلارهای بوسفیانی و بوجهلی، هر روز، رنگ و رویی تازه می گیرند و آستان کبریایی چهار امام معصوم مظلوم را - که نواده پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم هستند - به حوادث تاریخ سپرده اند!

به حوادثی مربوط به گذشته! گنبدی جز گنبد لاجوردی آسمان و شمع و چراغی، جز چلچراغ کهکشان ندارد! حقّا! که: تَبَتْ یَدا أَبی لَهَبٍ وَ تَب!

بریده باد، دستی که ادامه ابوجهل و ابولهب است!

بریده باد گلویی که دغدغه های شیطان را، با حنجره یهودایی صفتی ها و خطیب ها، بازگو می کند! بریده باد پایی که عظمتِ تاریخ اسلام را زیر پا می گذارد، تا نقشِ «لورَنس عربستان» را، در صحنه تمایلات غرب، بازی کند!

بریده باد نفسی که با سرمایه «حرمین شریفین»، کلوپ های «مک دونالد» را وسعت می بخشد!

بریده باد، حیات کسانی که بوی دهلیزِ خلفه گاه ها را به عطر ملکوتی و لا یتناهیِ «اهل کَساء» ترجیح می دهند!

بریده باد رشته علایقشان؛ که «اسلام» را محدود به چاه های «نفت» کرده اند!

... آن روز، ریزه خوارانِ دستگاه استعمار، تیشه به ریشه دینی، نهادند که با نام نامیِ حضرت صادق علیه السلام در تمام جهان شناخته شده است!

آن روز، آن ها ناشیانه، عظمتِ «حَرمی» را مورد تعرّض قرار دادند که شریعت نبوی، مدیونِ علم و حِلمِ ساکنانِ آن حرم است!

دریغ از نادانیِ قومی که بزرگان خویش را - که بزرگانِ جهان علم و دیانت هستند - نمی شناسد، دریغ!

دریغ از کوته فکری کسانی که با بی لیاقتی و بی کفایتی، پرچم سبز هدایت را به دوش می کشند - آن هم در عصری که به تمدّنِ نیاکانش ارج می نهد - ! دریغ! نپاید حیاتشان! که حیات دین را، تمدید می کنند!

امشب به پشت بام بروید/مهدی میچانی فراهانی

امشب به پشت بام بروید/مهدی میچانی فراهانی

ابلیسانِ بغض و کینه را ببین که چگونه بر گرده عقل جاهلانِ عرب نشسته اند و افسار به دست می تازند.

آیا معصومین ما را چه حاجتی ست به آرامگاهی از خاک؟ که ایشان سراسر نورند و نور در خاک نمی گنجد. و مگر جز این است که آرامگاه ایشان زیارتگاه ماست و درگاه توسل و استجابت و بهانه ای برای آمرزش گنهکارانی که گاه ارادتی می ورزند.

بگذار کینه توزان وهابی هر چه می خواهند، مشتی خاک را زیر و زِبَر کنند و بر سر بریزند که عرصه سیمرغانی چنان، جولانگاه مگسانی چنین نخواهد بود، جزاین که آبروی واداده خویش را از چهره فرو خواهند ریخت، ولی دردا از نمک نشناسانی که هنوز هم از مرحمت زائران بقیع، نان

می خورند و از نوری که از مزار متبرک می خیزد چگونه دست یازیدند به معصیتی که تمام بدکاران

تاریخ از آن شرم کردند و چگونه ابلیس، این چنین بر اینان فرو نشست!

مدینه خون گریه می کند که خاطرات گرامی اش را باز آشفتند. شهرها خاطرات متبرک خویش را دوست می دارند.

بقیع، این شهیدستانی را که مدینه، قرن ها چونان نگینی مقدس در خویش محفوظ داشته بود، اینک به تاراج نشسته اند، ابلیس صفتانی که خود را خادمان کعبه بزرگ پنداشته اند.

خون باید گریست؛ چنان که گریستیم بر غربت بزرگانی که این قوم افسار گسیخته جهد باطل امّا بی دریغی در تحقیرشان دارد.

ص:۹۲

غریب زیستن، غریب شهید شدن و غریب ماندنِ مزارشان، در بین جماعتی که حتی به مزارهای صدها ساله رحم نمی کنند، مردانی آن چنان بزرگ که اینک پس از صدها سال، هنوز شیطان، آتش

خشم خود را از ایشان نتوانسته است فرو بنشاند.

بگذار ابلیس تا ابد در آتشی که خود افروخته است بسوزد و از بی قراری، قبرستان های کهن را بشکافد تا شاید اندکی بیارامد.

اما فریاد از این همه مظلومیّت! می گویند شب های بقیع را حتی چراغی کوچک روشن نمی کند و سنگ قبری ساده را نیز از مزارها دریغ می ورزند، امّا چنین قبرستان تاریک را چه نیازی به چراغ که خود منشأ درخشان ترین آفتاب هاست.

چشمان معیوب وهابیون نمی بینند؛ بگذارد در خود بپندارند که بقیع را تاریک نگاه داشته اند، بگذار هرچه می خواهند بیندیشند، مهم این است که هر شب که بر پشت بام می ایستیم، شهاب های

سبز درخشانی را می بینیم که از مدینه برمی خیزد و به آسمان فرو می رود. مهم نور است و نوری که از نورالانوار سرچشمه می گیرد. پس کدام شبِ تاریک قدرتِ خاموش کردن چنین نوری را خواهد

داشت. بقیع متبرک، همواره نگین کوچکتری خواهد بود که در جوار مدینه النبی، تا ابد در حلقه کهکشان می درخشد. باور نمی کنید؟ امشب به پشت بام بروید.

تکه ای از بهشت/حمیده رضایی

ستاره های سوخته، یک به یک به خاک می افتند. صدا، صدای سکوت است و صدای غم انگیز ناله های نافرجام چاه.

صدا، صدای فرو شکستن شاخه های نخل های سوخته است.

صدا، صدای دردی فروخورده است. صدا، صدای سیلی است و زنجیر، صدای دردی که در اعماق خاک ریشه دوانده است. صدا، صدای بهاری سوخته است که پا برهنه در کوچه ها می دود و بر سر می کوبد.

ص:۹۳

کجای خاک، بوی عروج می دهد؟

کجای خاک، فرشته ها به سجده افتاده اند؟

کجا خاک، بال های پروازش را گسترده است؟

کجای خاک، تکرار مصیبت است و رنج؟ چشم هایی بارانی، دردهای همیشگی را آه می کشند. چگونه شهاب های بی مدار، دور خاک می گردند؟ چگونه ستاره های سیاه پوش، بر سینه می کوبند؟

سنگ، سکوت عمیق درد است؛ سنگ ها را زیر و رو نکنید.

این خاک مقدّس را فرو مپاشید، کبوتران آواره را سنگسار نکنید، بهار در سر انگشت تاریخ، به حیرت مچاله می شود؛ نگذارید خاک بوی عفن گناه بگیرد، دست های عصیانتان را دراز نکنید.

بقیع، تکّه ای از بهشت است؛ از بهشتِ خدا، خود را برانید. هزار ابلیس در چشم هایتان به سجده افتاده اند، هزار دهلیز به دوزخ ختم شده، راه عبور گام های شمایند؛ پا بر قداست این خاک مگذارید.

ستاره های پاره پاره، ستاره های خرد شده، ستاره های صد چاک را زیر گام نفرسایید.

آه از این رنج که اعماق جانِ خاک را به پنجه می فشارد.

بقیع، بوی رنگین کمان های سوخته می دهد. بقیع، شب های درد و داغ است بقیع، ادامه مظلومیّت طنین ناله های چاه است؛ ادامه سکوت فراگیر شهر. بقیع، جریان جاری خونی ست که در رگان تاریخ می جوشد. دست از عصیان بردارید هزار کبوتر، تنهایی این خاک مقدّس را بال می زنند. آه از این ...؟

هنوز از بقیع صدای گریه می آید!/نزهت بادی

آیا تا به حال شبی در بقیع بوده ای؟

آن جا که باد آه می کشد و خاک های بقیع را در هوای تبدار شب می پراکند؛

آن جا که ماه با دستان ابر، صورت گریه آلودش را می پوشاند و بقیع در هاله ای از تاریکی گم می شود؛

آن جا کوچک ترین ستاره آسمان، پای بر زمین می کوبد و بهانه نوری را می گیرد که یک شب در عمق خاک ها مدفون شد؛

آن جا که فاخته دلشکسته شب، آوازهای از یاد رفته مدینه را برای غم های شکسته اش، لالایی می خواند.

پیش از آن که بقیع ویرانه ای شود، به دست خفاشانِ وارونه ای از سقف مغاره تاریک وهابیت! غریبستانی بود که خاکستر نیم سوخته شمع های خاموشش، داغ غربت بر دل هر رهگذر می زد و

نگاهش را به آتش می کشاند.

بعد از این که قابیل زادگان، حرمت آب و گل مزار عشق را هم شکستند، از بقیع چیزی نماند. جز چند نشانه بر مزار نجیب زادگانی غریب و همان مرد ناشناسِ خاک نشین که با شب های دلتنگ بقیع انسی دیرینه داشت.

هنوز از بقیع صدای گریه می آید!

گویی خواب از سر فاخته تنهای بقیع پریده و قصد آن کرده که تمام شب را با زمزمه های غریبانه مردی که حدیث کسا می خواند، هم گریه شود.

آیا تا به حال شبی در بقیع بوده ای؟

اگر شبی گذرت بر بقیع افتاد، شاید بتوانی جای پای اشک های زائر بی نام و نشانش را دنبال کنی و مزار ناپیدای فاخته پر و بال شکسته مدینه را بیابی که بوسه گاه دو چشم نرگسی شاهینِ تیز بال آسمان حیدری است که بر زمین فرود نمی آید مگر به قصد سجده بر خاک متبرک مزار بی نام و نشان یاس علوی علیه السلام!

مدینه خاموش/امیر اکبرزاده

زمین و زمان رنگ غم و ماتم و اندوه به خود گرفته است. آسمان نفس نفس می زند و از شرم خاک بر سر می کند. خاک، سینه چاک می کند از این فاجعه دردناک و غم انگیز که بر خود می بیند. فاجعه ای که رنگ ننگ بر پیشانی تاریخ زد و مصداقی شد بر آیه «تَبَّتْ یَدا أَبی لَهَبٍ وَ تَبَّ».

قوم خفّاش صفت و تاریک اندیش دست به کار می زدند نه تنها زمین که عرش خدا را به لرزه

ص:۹۵

انداخت. سیاه طینتان مدینه عملی را انجام دادند که روز در چشم شهر، از شب، تیره تر شد. مدینه عمق این فاجعه را می فهمد و درد این جراحت را حس می کند. مدینه ای که آشنای لحظه به لحظه رسول اللّه است، شهری که بارها از زبان فرستاده خداوند شنیده است:

«إِنّی تارِکٌ فیکُمْ الثَّقَلَیْنِ، کِتابَ اللّه ِ وَ عِتْرَتی»

«من در میان شما دو چیز گران بها را به یادگار باقی می گذارم، کتاب خدا و اهل بیتم» مدینه می فهمد بقعه هایی که امروز این چنین گرد ویرانی بر گوشه و کنارشان می نشیند و همنشین خاک می شوند، بدن های مطهر چه کسانی را در قلب خود جای داده است، کسانی که از سلاله رسولند،

فرزندان علی هستند و جگر گوشه های فاطمه.

مدینه می داند، ولی لب فروبسته و خاموش می نگرد تا روزی که ثابت شود معصومیّت، مظلومیت و حقّانیّت اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم.

دخیل به سنگ های پراکنده/حمیده رضایی

بگذار سر بر خاک بگذارم و چشم های بارانی ام را در سکوت بچرخانم!

بگذار دردهای ناگفته ام را اشک بریزم!

شانه های سکوتِ شهر سنگین است؛ جایی برای سرشارِ دلتنگی هایم نخواهد داشت.

بقیع، سراسر نور است، بقیع خاکِ عروج است بال پرواز است، تشعشع سکوتی مظلوم است.

بگذار دست های دعایم را بلند کنم و تکّه تکّه آب شوم.

این دره مرا خواهد کشت. این عذاب آورترین لحظه زیستن است، آن گاه که خاک را نیز خاک می کنند آن گاه که خود را از بهشت زمین محروم می کنند.

آن گاه که چشم های جسور خویش را دور بقیع، دیوار می کشند. چه دردی است این که در جانم می پیچد؟!

چگونه زنده بمانم، وقتی از بهشت رانده می شوم؟ وقتی بهشت زمینی ام را از من می ستانند؟ وقتی دست های محتاجم را هر قدر دراز می کنم، ضریحی نمی یابم تا دعاهای مستجاب نشده ام را به آن گره بزنم؟

ص:۹۶

هر چقدر بال می زنم، گنبدی برای مأوا نمی یابم. آسمان تکه تکه می شود و بر خاک می غلتد.

آسمان بوی افول می گیرد و خاک، بوی عروج.

شکستن در بال هایم معنا می شود، آن گاه که خورشید، عزادار لحظه های آمده است، آن گاه که

شهر، زیر گام های ظلم له می شود. دخیل می بندم به خاک، به سنگ های پراکنده به حرمت های شکسته.

دخیل می بندم با رشته های اشکم، با دست های کوتاهم با امیدهای ناامیدم.

دخیل می بندم و پا به پای خاک، سکوت را ضجّه می زنم تا دردهای همیشگی ام تسکین یابد.

آه از این روزهای سکوت و درد!

باید تمام سکوتِ شهر، چاهی شود تا صدای دردهای خاک را در خود فرو بخورد.

ص:۹۷

روز جهانی معلولین

قطعه ای از شما نزد خدا به امانت مانده است/حبیب مقیمی

چرخ ویلچر می چرخد و چشمانی آینده را می پیماید.

پاهای مردد و چشمانی تاریک، خبر از حضور روشن دلی می دهد با یک سبد طراوت و امید.

آنسوتر مردی به نماز ایستاده که تکبیر او را فرشتگان، احرام می بندند و هزار بار بر جای خالی دستانش بوسه می زنند.

و حالا اشاره های دست دخترکی، دنیایی پر از فریادهای سکوت را به تصویر می کشد.

۱. با چرخیدن چرخ ویلچرت، جهان نیز می چرخد. جهانی که تو خود ساخته ای، جهانی زیبا که حتی انسان های بدون ویلچر، آنان که بر پا ایستاده اند، هرگز طعم شیرین آن را نخواهند چشید. جسم نشسته تو، بلندتر از قامت هر ایستاده ای سر به آسمان می ساید و تو چرخ ها را می دوانی تا قصیده بلند توانایی ات را برای چشم هایی که تو را ناتوان می بینند، بخوانی، ای قافیه خوش وزن شعر پویش و امید. تو در تقدیر خویش انسانی را دیده ای که پاهایش به امانت نزد خدا مانده است. هم چنان چرخ را بچرخان، تا جهان زیبای تو بگردد.

۲. تو را می نگرم، نه آن چنان که دیگران تو را می بینند. کیست همچون تو که نور خدا در درونش جاریست؟! چشمانت را بسته ای تا مبادا با ارمغان نور خدا، زشتی ها را ببینی. تو با گام هایت

ص:۹۸

دالان های طولانی پر از نور امید را می شکافی. تو در درونت قصرهای سر به فلک کشیده از روشنی ساخته ای که دست بینایی به آن نمی رسد. قصرهایی که خشت خشت آن را با چشم دل دیده ای و بر هم نهاده ای. با توام! بنشین و ساعتی جهان نورانی درونت را برایم بازگو، برای منی که سال هاست چشم می چرخانم و هیچ نمی بینم.

۳. پاهایش خوب می دانند که کمی بالاتر، جای خالی ده انگشت خودنمایی می کند و پاهایش عهد کرده اند که جای خالی دست ها را پر کنند. خدا دست های تو را گرفته تا جانی پاک و توانی خدایی نثارت کند. اینک، تو دست هایی داری به وسعت آسمان، به وسعت آبی بی کران و آسمان در نماز

برایت قنوت می بندد، دست هایی داری با انگشتری ماه نشانی و در حلقه تسبیح تو سی و چهار ستاره سو سو می زنند. من دست هایی می خواهم چون تو به وسعت آبی آسمان.

با من سخن بگو، ای گویای خاموش! که خسته ام از هیاهوی آدم های رنگ رنگ. با من سخن بگو که حرف هایت را با تمام وجود احساس می کنم. چشم هایت چه خوب راز درونی ات را فاش می کنند.

همیشه چشم ها بهتر از زبان سخن می گویند. با چشمانت با من سخن بگو که چشم ها هرگز دروغ

نمی گویند.

ای معنی صبر! خوشا به حالت که قطعه ای از وجودت نزد خدا به امانت مانده است. چشمه های روشن امید در وجودت جوشانِ جوشان باد!

ص:۹۹

روز دانشجو

اشاره

یک شنبه

۱۶ آذر ۱۳۸۲

۱۲ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۷. ۲۰۰۳

سه قطره همیشه جاری/سیدعلی پور طباطبایی

قربانی می خواهد!

از راه رسیده و نرسیده، گام های آلوده اش را بر خاک ایران گذاشته و حالا قربانی می خواهد. گرگی است که بر گله خواهد زد و چوپان، به افتخار هم نشینی با او، بهترین ها را قربانی می کند.

سه قطره خونی که ۱۶ آذر ۱۳۳۲ به پای نیکسون ریخته شد و سنگفرش های دانشگاه تهران را نگین کرد، هنوز هم زنده و جاری است.

هنوز این قطره های سرخ، بخار بلند می شود و اگر نبود که برای حفظ سنگر ایستاده اند، جاری می شدند و دانشگاه و تهران را با خود می بردند.

بوی تازگی که از عصاره جان دانشجو برمی خیزد، همراه با بوی سنگفرش های لگدمال شده دانشکده فنی، در خیابان های دانشگاه می پیچید، از زیر در می گذرد و تمام ایران را فرا می گیرد. آن وقت به یاد می آوری که در ۱۶ آذر، خشم و اعتراض دانشجویان را با گلوله پاسخ گفتند و تن های

ص:۱۰۰

نحیفشان را پیش پای نیکسون، به خاک و خون کشیدند.

قلم های شکسته و دفترهای پاره را به یاد می آوری که این جا و آن جا، روی پله های دانشکده فنی افتاده بودند و فریادهای فرو خفته ای که از آن به بعد، هر سال، فضای دانشگاه را پر می کند.

هنوز هم اگر لا به لای دیوارهای دانشکده فنی را خوب بنگری، زخم های گلوله را می توانی ببینی؛ گلوله هایی که ۱۶ آذر، پیکر دانشگاه را خراشیدند و آذر اهورایی را به بهمن جاویدان پیوند زدند.

خوب گوش کن! هنوز هم در راهروهای دانشگاه، صدای فریاد حق طلبانه دانشجویان شنیده می شود. مرگ را به ذلت ترجیح دادند و امروز، فریادی که برآوردند، به موجی عظیم تبدیل شده است که همچنان زنده و جاری به پیش می رود.

ستاره دنباله دار معرفت/سید علی اصغر موسوی

از اقیانوس ابدیّت به سمت ساحل وزیده و عطر نامش خِطه «بعلبک» را، «بهایی» دیگر بخشیده بود.

جان شیفته اش را هجرتی می بایست و اقیانوس معرفتش را آینه ای، تا جمال و کمال علوم اسلامی را به معرض تماشا بگذارد.

آسمان لاجوردی اصفهان و ایوان فیروزه ای تمدّن اسلامی، جایگاه و منزلتِ «شیخ» را کم داشت، تا کرسی «شیخ الاسلامی» را با قامت وی بیاراید. مثل ابری بازان زا، با کوله باری از بهاری ترین معارف و علوم اسلامی، بر آسمان ایران بال گسترد و از قطره قطره باورش، در فلسفه و عرفانِ تشیّع، سروهای تنومندی مانند حکیم ملاصدرا رحمهم الله به بالندگی رسیدند.

چنان فراتر از باورها می اندیشید که به «تشریح الافلاک» می پرداخت و «کشکول» معرفتش از حُسنِ سیرت، همیشه آکنده از تبسّم و طنز و شوخی بود.

ص:۱۰۱

مثل خورشید، در منظومه دانشمندان و مثل ماه، در مجموعه مسایل لا ینحل بود. چنان با اشراف به

علوم می نگریست، که تواضع حضورش، قبل از منزلتِ دانشش، توجّه مِحافل علمی را به خود جلب می کرد.

پیش از آن که زمینی باشد، آسمانی بود! حتی امروز، حتی فردا! حتی حضور تمامِ ناراستی های جوی؛ اثرِ فراموشی بر نامش نخواهند گذاشت! بگذار «عالی قاپو»ها به ارتفاع ناپایدار خویش

بنازند؛ امّا نامِ شیخ الاسلامِ تمدن شیعه در ایران، نخواهد فرسود!

رفتی و رفتن تو، آتش نهاد بر دل

از کاروان، چه ماند؟ جز آتشی به منزل

از کاروان ها، جز خاکستر، به جا نمی ماند؛ امّا از آسمان و آسمانیان، همیشه نور به خاطر می ماند و بس؛ نور! همان پرتوی که خداوند از ذات خویش به کاینات بخشید، که: اللّه ُنُورُ السَّمواتِ وَ الاَرْض ...

همان نوری که اگر جان آدمی را بنوازد، از جسمیّت ناسوتی خارج شده و لاهوتی می شود! تولّدش آکنده از نور، زندگی اش لبریز از نور، و عروجش پیوستن به ذاتِ آسمانی خویش می شود!

یعنی همان نور، یعنی: جوار آستان کبریایی ثامن الحُجج علیبن موسی الرضا علیه السلام!

امروز منزلتِ «شیخ بهاء الدین، محمد بن حسین عامِلی رحمهم الله»؛ در جوار آستان کبریایی مشهدالرضا علیه السلام، نشان دهنده زندگی سراسر معرفت و خالصانه اوست!

نشان دهنده همت کسی که علم را ابزار حکومت قرار نداد، بلکه، حکومتِ مقتدرِ صفوی را ابزاری برای ترویج علوم «تشیّع» کرد.

هنوز آسمان لاجوردی اصفهان، بُهتِ نگاه های فیروزه ای کاشی ها را، به یاد دارد؛ که تشییعِ مرد فناناپذیر اندیشه اسلامی را، می نگریست! و کاروانِ اندوه، سنگین و غمزده، راه خراسان را پیش گرفته بود!

«آتش به جانم افکند، شوق لقای دلدار

از دست رفت صبرم، ای ناقه، پای بردار!

در کیش عشق بازان، راحت روا نباشد

ای دیده اشک می ریز، ای سینه باش افکار!

با زائران مَحرم، شرط است آن که باشد

غسل زیارت ما، از اشک چشم خونبار»(۱)

روان فنا ناپذیرش شاد و آرمان های بلندش، ماندگار باد.

ص: ۱۰۲

۱- - شیخ بهایی.

معرفی عراق به عنوان مسؤول و آغازگر جنگ از سوی سازمان ملل

اشاره

سه شنبه

۱۸ آذر ۱۳۸۲

۱۴ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۹. ۲۰۰۳

داغ ننگ تجاوز/سیدعلی پور طباطبایی

به پیش می آید؛ با تانک ها و هواپیماها و مسلسل هایش.

به آنها می نازد و فکر می کند که کسی جلودارش نیست. در حالی که از شادی به رقص درآمده است، تانک هایش را به جلو می راند.

قول داده است که مصاحبه بعدی اش را در تهران انجام دهد و حالا به تنها چیزی که فکر نمی کند، شکست است.

به پیش می آید و می پندارد جوانان و شیرمردان، خفته اند و یا شاید برای خود، حقی قائل است؟ حقی که پیش از او، صدها تن دیگر برای خود قائل شده اند و هر بار، تکه ای از این خاک را برای خود برده اند و حالا شاید به طمع «ترکمان چای» یا «گلستان» دیگری جلو می آید!

به پیش می آید و به ناگاه، از میان کوچه های خاکی خرمشهر، کناره های سرسبز کارون و رمل های تفتیده هویزه، هزاران نفر برمی خیزد و سینه هایشان را سپر می کنند.

ص:۱۰۳

لبخند متجاوز بر لبانش خشک می شود و تانک هایش در باتلاق خشم دلاوران فرو می رود.

متجاوز دیگر نمی رقصد، دیگر قصد ندارد که در تهران مصاحبه کند یا خلق عرب را آزاد کند؛ کاخ آرزوهایش فرو ریخته است.

وجب به وجب، به عقب می رود، محاصره آبادان شکسته می شود؛ خرمشهر و کوچه های از خون سیرابش، آزاد می شوند؛ هویزه که با خاک یکسان شده است، از میان خرابه ها سر برمی آورد و پیکر «علم الهدی» را تقدیم می کند؛ قصر شیرین، شیرینی آغوش وطن را می چشد و اروند، تن های زخمی و پاره پاره را غسل می دهد. متجاوز به عقب نمی رود، رانده می شود.

متجاوز دوباره می خندد.

کیست که او را به تجاوز متهم کند؟

کدام مرجع بین المللی جرات می کند که نام او را به عنوان قاتل نخل ها و انسان ها، در دفتر تاریخ ثبت کند؟

حامیان متجاوز هم می خندند. چه کسی آنها را به جرم قتل عام دختران سوسنگرد، پسران هویزه و کودکان مدرسه راهنمایی پیرانشهر، محاکمه خواهد کرد؟

دژخیم متجاوز، تا کی قهقهه خواهد زد؟ این سوالی است که کودکان یتیم و زنان بی شوهر، تکه های خاکی که زیر پوتین های او لگدمال شده اند و خون هایی که به زمین ریخته اند، می پرسند.

و بعد، خنده بر لبان متجاوز خشک می شود.

فرشته عدالت، گریبان او را می گیرد و بر پیشانی اش، داغ ننگ تجاوز را می کوبد و بار میلیون ها شهید و مجروح را بر دوشش می گذارد؛ باری که تا ابد با خود حمل خواهد کرد.

ص:۱۰۴

روز جهانی حقوق بشر

اشاره

چهار شنبه

۱۹ آذر ۱۳۸۲

۱۵ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۱۰. ۲۰۰۳

در کلبه عموتُم و سپیدارهای مصنوعی/سید علی اصغر موسوی

می وزد سرخ باد آتشین از سمت دوزخ!

آی چکاوک! بی گناهی کم گناهی نیست! بال بگشا، پرواز کن، فراتر، فراتر... این جنگلی که می بینی، با سپیدارها، «مصنوعی» چهره آراسته است! مصنوعی! مثل تمام «قطعنامه ها»، مثل تمام گفت و گوهای «صلح طلبانه»! به «حقوق تو» تنها خدا آگاه است و بس!

آی خوش باور! کبوتر سفیدی که هر روز به دیدنِ «مجسمه آزادی» می رود، از نژاد کرکس است! به خود آی! که تمام آتشین بادهای دوزخی، همیشه از «غرب» وزیده اند! از کدامین حقوق

سخن می گویی؟ که حتی آینده «حیات وحش» را «صهیونیزم» تهدید می کند! وای از فردایی که

فرمانروایان بیشتر زمین، «میمون ها» هستند! وای! می پرسم: آی ارباب سفید! کشتی ات را کجا لنگر انداخته ای؟

اینان، که سال هاست خود را فروخته اند! فروخته اند:

– چهره هایشان را، به روسیاهیِ خیانت! خیانت به زنان و کودکان فلسطین

– نفت هایشان را، به بهای لحظه ای «دست تکان دادن»، جلوی دوربین های «سی ان ان»!

– شب هایشان را، به بهانه کمی تا قسمتی بی خیالی! آن هم با ثروت های بادآورده ناصواب!

– حتی، رنگ چشم هایشان را، که آرزو می کنند؛ کاش سبز یا آبی، یا زرد عسلی بود!...

ارباب سفید، امروز؛ حتی در «کلبه عموتُوم» دنبال «تسلیحات کشتار جمعی» می گردد! و بیچاره «فرزدق» با آن لباس های وصله دار، هنوز نگرانِ «کاریکاتور»های «ناجی علی» در تاریخ فراموشکار فلسطین است.

آن چکاوک! مگر کسی می تواند، به حیات خلوتِ «عموم سام» حتی، نگاهی بیندازد؟!

یا، میانِ «زباله های اتمیِ اسراییل» دنبال قوانین «حقوق بشر» بگردد؟!

نمایشِ تِله تئاتر «برج های دوقلو» در کارنامه سیاهِ «سیا» که چیزی نیست!

عمق فاجعه را باید از واپسین سکوتِ آن کودکِ شش ماهه، در «حِلّه» پرسید؛ که طول قنداقه خونینش، یک بیستمِ «موشک های کروز» بود!

آی چکاوک! آی چکاوک، من این غم با چه کسی بگویم: که چشم داریم و نابیناییم! که گوش داریم و ناشنواییم! که حسّم داریم و گرمایی در اِدراکمان نیست!

که دل داریم و جرأت را، سال هاست فراموش کرده ایم!

آی چکاوک! دیگر با خوردن «پپسی» هیچ معجزه ای رخ نخواهد داد و هیچ، «سایت اینترنتی» حقوق بشر را به «رسمیّت» نخواهد شناخت!

انگار، تنها نمایندگان کشورهایی که چُرت های هزار ساله آن ها، هنوز پاره نشده؛

برای سخنرانانِ «مجمع عمومی سازمان ملل» و «شورای امنیت» کف می زنند و هورا می کشند! آه! وقتی که «شیطان» برای اثبات خودش، «آدم» می کشد؛ آخر کدامین قطعنامه می تواند، از

«جانی» یک «مُصلح» بسازد؟!

آخر کدامین «کلیسا» می تواند از جنایتکار جنگی، «اعتراف» بگیرد؟! و در قبال یک «چک» سفید امضاء از بانک های

«سوئیس» قسمتی از «بهشت» را بفروشد!

ص:۱۰۶

آخر کـدامین «فرمان» می تواند از «متجاوز» یک «حامی» بسازد؟! و از «صـهیونیست» طرفدار حقوق بشـر! آن هم بشـری از نژادِ «عرب» یا «مسلمان»، یا...؟!

آی چکاوک!

می وزد بادهای سرخ آتشین، از سمت دوزخ؛ مرا با خود، مگذار تنها!

که برای گذشتن از پُل پوسیده زمان؛ به آیینه ای شفاف و زلال نیازمندیم!

آیینه ای که بـا نفس اهریمنـان، به غبار ناتوانی ننشیند و از پرتو رنگین کمانِ آسـمانی اش، شب را، برای همیشه، به فراموشـی بسپاریم!(۱)

روز ویرانی آخرین پناهگاه/حمیده رضایی

روز ویرانی آخرین پناهگاه/حمیده رضایی

هیچ چشـمی نمی بیندت، هیچ گوشـی صدای زاری ات را نمی شنود، هیچ دستی دستانت را به یاری نمی فشرد، صدای گلوله باران زمین های زیر کشت می آید، صدای گام های فرسوده خاک، صدای

شلیک آخرین سرب های مذاب، بیهوده گام می زنی!

حقوقت را این گونه رعـایت می کننـد: تاریکی پوسـتت را شوم می داننـد، دست های پر قـدرتت را سـتون خیمه های آرامش خویش می کنند.

حقوق بشر، یعنی مرز، یعنی جدایی.

حقوق بشر، یعنی پوتین هایی نظامی که روی پیکر جامعه گام می زنند.

حقوق بشر، یعنی روزِ جشن کفن های سرگردان در باد.

روز جهانی حقوق بشـر، یعنی دست هایی که به نشانه اعتراض، از هر گوشه بلنـد می شونـد و لگدکوب می شوند. یعنی رقص کرکس های گرسنه بر هوای زیستن.

واژه هایی رام، تریبون هایی که پژواکِ سکوتِ سال ها کذب را در همه جا می گسترانند.

۱- – واژه نامه: ۱ – کلبه عموتوم: نوشته خانم هری یت بیچر، اِستو – در مبارزه با برده داری – نویسنده آمریکایی قرن ۱۹. ۲ –

فرزدق: آدمک آواره کاریکاتورهای ناجی علی، کاریکاتوریست معروف و فقیر فلسطینی. ۳ - حِلّه: یکی از شهرهای عراق و کودک شش ماهه ای که در موشک باران آمریکا به شهادت رسید.

بایست! روی پاهایت بایست! دست هایت را به آسمان گره بزن و چشم هایت را به دورها بدوز،

ستاره ها، روی شانه هایت فوران می کنند

صدای شلیك گلوله می آید؛ صدای ضجّه کودکی که گرسنگی اش را اشک می ریزد، صدای کبوتری که با بال های خونین، به دریچه های بسته آسمان می کوبد.

روی پاهایت بایست! دنده هایت را بشمار! جمجمه برادرت را جامی کن که عطش فرو نشسته ات را سیراب کند. هوای پیرامون، بدجور عذاب می دهد.

خوشحال باش، تنهایی ات را پای کوبی کن.

روز حقوق بشر، روز توست؛ روز گرسنگی ات، روز ویرانی آخرین پناهگاهت، حتّی خاك از پذیرفتن گام هایت سر باز می زند.

لبخند بزن! شاخه گلی در دست بگیر و خشمت را پنهان کن، عکست را می اندازند تا پوستر دیوارهای برج های بلندشان شوی.

لبخند بزن!

به همین راضی باش، روز جهانی حقوقت مبارك!

مضحک ترین روز سال/سیدعلی پورطباطبایی

تقویم را ورق می زنم.

روزها و هفته ها را می گذرانم تا به خنده آورترین روز سال برسم؛ روز جهانی حقوق بشر! دیگر تقویم را ورق نمی زنم و به صفحه خالی ای که جلوی رویم باز مانده است، خیره می شوم. کمی بعد، از لابه لای سطرهای سفید، خطوط نانوشته آشکار می شوند.

در خط اول، کودک گرسنه آفریقایی را می بینم که بر گور کوچک برادرش می گرید، اما فقط تا نیمه های خط، صدایش را می شنوم؛ به انتهای خط که می رسم، او نیز ازگرسنگی جان داده است.

به مضحک ترین روز سال می خندم؛ در حالی که گوش هایم از ناله های مردم دهکده ای در

افغانستان پر شده است. بمب های ده تنی از آسمان، خانه های گلیشان را نشانه رفته است و آنها هنوز

بر کشته شدگان بمباران روز قبل می گریند.

حالا دیگر قهقهه می زنم، پژواک قهقهه من با صدای شلیک موشکی در خلیج فارس همراه می شود؛ موشکی که چند لحظه دیگر ۲۹۰ نفر را به کام مرگ خواهد فرستاد؛ عددی مناسب که باید به اندازه آن برای جشن گرفتن روز جهانی حقوق بشر، شمع روشن کرد!

مضحک ترین روز سال، هر سال مرا به خنده می اندازد.

مگر می شود من با آن سرباز آمریکایی که اسلحه برداشته است و برای دفاع از منافع ملی اش عازم کشورهای همسایه من شده است، برابر باشم؟ نه! این خلاف حقوق بشر است.

مگر می شود کودک افغانی که در زیر بمب های اهدایی طرفداران حقوق بشر جان داده است، با سرمایه داری که در برج های دوقولی تجارت جهانی کشته شده است، برابر باشد؟ نه! این خلاف

حقوق بشر است.

مگر می شود سیاه پوست آفریقایی که تنها به جرم سیاه بودن، محکوم است؛ با ارباب سفید پوستش که هر سال برای شکار به آفریقا می آید، برابر باشد؟ نه! این خلاف حقوق بشر است.

در پایان مضحک ترین روز سال، روی میز را از مضحک ترین اوراق قرن پاک می کنم و سطل آشغال را زیر بار عظمت اعلامیه جهانی حقوق بشر، دفن می کنم.

نژاد خاک/محمد کامرانی اقدام

جنون های مطلق در یک لحظه دیوارها را فرو می ریزند و بوی مرگ را در فضا می پراکند. شعله های درد و نفرت زبانه می کشند و نیستی و فنا را به انسان تزریق می کنند.

صدای انفجار جهان از هر سو به گوش می رسد و زندگی، شمارش معکوس خود را شروع می کند.

حامیان حقوق بشر جنایات و قساوت های خود را در پس نقاب فریبنده صلح و نامه های سیاسی پنهان می کنند. وقتی هر روز قهقهه بمب های خوشه ای، و رگبار جنایت، گوش زمین را کر می کند،

چگونه می توان حقوق کودکان فلسطینی و افغانی را محقق کرد؟!

ص:۱۰۹

وقتی در برابر فریادهای اعتراض، زنجیر خشم بر زبان ها کوبیـده می شود، چگونه آزادی بیان معنا می یابـد؟! وقتی مبارزان راه آزادی نفر به نفر زیر سـنگ های شـکنجه جان می بازند، چگونه می توان مرزهای قومی را شکست؟! وقتی دنیای محنت آلود بردگان به دست اربابانِ خودکامه و نژادپرست،

به گورسـتان تبـدیل می شود، چگونه می توان دم از عدالت زد؟! وقتی در ترازوی زمان، کفه ناعدالتی سـنگین تر از کفه عدل است، چگونه می توان مساوات را برقرار کرد؟! وقتی به جای گندم در هر سو، خوشه های خشم و خاک و خون می روید و به جای باران، در هر گوشه، بمب و باروت می بارد،

چگونه می توان فریاد آزادی بشر را از لبِ همیشه خندان مجسمه آزادی شنید؟!

وقـتی در یـک سویِ زمین وسوسه قـدرت بیـداد می کنـد و سوی دیگر آتش و سـتم و فقر، وقتی حق در نطفه خفه می شود و زمین در عطش یـک جرعه عـدالت می سـوزد و زمـان در انتظـار یـک لحظه آرامش می میرد چگونه می توان دم از حق زد؟! وقتی سـلامت جسم و امنیت روح دسـتخوش قانون های به ظاهر بشردوسـتانه شود و شکنجه و تبعید، جنگ و خون و اسارت و محنت، از هر سو موج می زند، چگونه می توان دم از حق زد؟!

مگر جز این است که همه مـا از نژاد خاکیم و فرزنـدان آدمیم و از تیره بشـریم؟! پس چرا دیـدن صـحنه های رقت بار جنگ و جنایت دیگر، دلِ هیچ کس را حتّی به اندازه شنیدن یک موسیقیِ غم ناک به درد نمی آورد؟!

به امید روزی کارنامه سیاه تر از شب جنایتکاران خون آشام، از پس نقاب فریبنده حمایت از مظلوم رو شود!

سازمان عدل الهی/محمد کامرانی اقدام

آی انسـان! کـدام دست، از کـدام سـوی گم شـده عـاطفه، خواهـد تـوانست مرهم زخم هـای تـو باشـد؟ وقـتی هنوز کودکـان فلسطینی، طعنه طمع عروسک سازانِ مرگ هستند، وقتی فطرت، دچار بیماری

فراموشی شده است، وقتی سیب بوی بمب های «ناپاک» می دهد؟ کدامین «حقوق بشر» قادر به

التیام زخم های پیوسته انسان است؟

آری! قلب انسـان، تاریک خانه ای شـده است که در آن نه تصویر خویش را می بینـد، نه پنجره های رو به آفتاب را. ای کاش انسان می توانست به تفاهم عمیق دریاها و رودها بپیوندد و به آبی آسمانی ملحق شود! ای کاش زمانه یک بار دیگر فریاد علی علیه السلام را به خاطر می آورد که:

«مَنْ کـانَ فی ذِمَّتِنـا فَـذِمَّتُهُ کَـذِمَّتِنا وَ دِیَتُهُ کَـدِیَتِنا» که خون یـک فرد ذمی هم چون خون یک مسـلمان است. ای کاش، جامعه جهانی می دانست که تنها فریاد علی علیه السلام در سازمان عدل الهی رسمیت دارد!

وقتی انسان تنهاترین زنـدانی اتاق ۲۴ می شود و سـاعت به سـاعت و روز به روز تنهـا، سـیاهی و تـاریکی را ملاقات می کنـد، حقوق بشر، ترکیب تیره و تاری است که چونان عنکبوت، بر تمام

روزنه های امید، سایه می افکند و تمام واژه های مأیوس را به یاد انسان می آورد.

حقوق بشـر، ترکیبی است که انسان، آن را در تقویم گنجانده است. تا سرپوشی به سرپنجه های خونین انسان نماها باشد. وقتی انسان معطّل یک تبسم و منتظر یک تفاهم است، وقتی انسان چشم به راه یک ذره مهربانی و یک سرِ سوزن ستاره است! وقتی انسان از راه رفتن روی ریل حادثه ها لـذت می برد، وقتی صـداقت، پول خردی است در جیبِ جناب زادگان؛ چگونه می توان دم از حقیقت زد و صحبت از حقوق بشر کرد؟!

آی انسـان!ای خطـای همیشـگیِ بر گردن خویش افتـاده! جفـا پیشـگان و جفا پرسـتان و جفا پسـندان در جعبه جانِ تو مارهای شعبده بازی خویش را ریخته اند، تا تو را مأیوس مارهای مرادِ خویش سازند و بازیچه دنیای مکر و غرور و تکبّر خود کنند.

آی انسان! به نام حقیقت، قفل بر قلب و قلم و قانون می زننـد، تا تو را به چند نفس دل خوشـیِ بادآورده محدود کنند تا به نام حقوق بشر، به ظلم مشروعیت بخشند و به ستم تقدس؛ تا پرچم های

خون در قاه قاه جهان خواران به اهتزاز درآید.

ای کاش! داعیان حقوق بشـر، گفته گوهربار ابوعلی سینا را آویزه گوش های گرفته خویش می کردند که: «ناگزیرترین چیزها برای بشر، قانونی الهی است که حقوق آنان را مبین می سازد و میان عدل و ظلم، حدی فاصل می گذارد».

و به راستی در دنیایی که حقوق انسان، چونان گیاهان بهاری پامال پلیدی ها می شود، در دنیایی که

اخلاق در گِل و لای لاابالی گری فرو رفته است، می تواند معنای آینه را در ذهن مرداب منعکس کند؟

ص:۱۱۱

در دنیایی که در جای جای آن، تبعیض به چشم می خورد و یکدستی و یک رنگی اش به دست فراموشی سپرده شده است، چگونه می توان دم از تساوی حقوق زد؟!

و در دنیایی که در آن، قانون، پشت پرده معامله می شود، به راستی حقوق بشر را تنها علی علیه السلام به اوج بلوغ حقیقی خویش رساند و حقوق واقعی بشر، از حنجره زخم خورده مولا علیه السلام برمی خاست، صدایی که از هیچ تریبونی و از هیچ صدا و سیمایی پخش نشد، جز مناره های مسجد کوفه و شریان های بریده و پاره پاره علی علیه السلام.

وقتی حساس ترین گیرنده های الکترونیکی قادر به شنیدن فریاد مظلومیت انسان نیست، وقتی عنکبوت های خیال باف که در آستانه گوش ها، پرده های مرگ می بافند، کدام حقیقت قدرت نفوذ در حساسیت سلول های ناشنوا را دارد؟!

آن جا که «شرح اللفظ» و «ترمینولوژی» حقوق بشر رعایت نمی شود، چگونه می توان ماهیت و محتوای آن را درک کرد؟!

وقتی که تعالیم آسمانی، دست آویز رسیدن به تقدّس طبقاتی است، کدام حقوق بشر می تواند از پلکان تعصب، خود را به روح حقیقت برساند؟!

ای کاش جامعه جهانی می دانست که تنها فریاد علی علیه السلام در سازمان عدل الهی رسمیت دارد! و این نهج البلاغه است که منشور روشنی و عشق است.

وای کاش! انسان می فهمید حقیقت همانی است که از حنجره زخم خورده مولا برمی خاست، صدایی که از هیچ تریبونی جز مناره های مرتفع مسجد کوفه پخش نشد!

ص:۱۱۲

شهادت آیت اللّه دستغیب توسط منافقین

اشاره

پنج شنبه

۲۰ آذر ۱۳۸۲

۱۶ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۱۱. ۲۰۰۳

سرو آزاده شیراز/سید علی اصغر موسوی

پایان برگ ریزان، آغاز حکایت سرما بود؛ سرمایی که همیشه با بهار و سرسبزی نوای مخالف زده است! سرمایی که زاده کولاک است و همیشه سعی در خشکاندنِ سروهای آزادی و آزادگی دارد!

ظهر جمعه بود و مثل همیشه؛ سرشار از صلابت ایمان، برای اقامه نماز جمعه، قامت «علوی» می آراست و عطر حضورش، مشام نمازگذاران را با «صلوات» پیوند زده بود. مثل نوری که در طلایه طلوع بدرخشد؛ وجود آسمانی اش پیش روی نمازگزاران می درخشید. از دولت عشق، منزلتش خارج از وصف، و مقامش برتر از تصور بود! او یک عمر شهادت را، تا واپسین منزل وصال؛ همراه

خویش، منزل به منزل همراهی کرده بود، هیچ طاغوتی قدرتِ مخالفت با او را نداشت! هیچ زندانی

قادر به محدود کردن حضورِ حضرتتش در محافل دینی نبود!

آزاده سروی بود، که تمام سروهای آزاد مبهوت ارتفاعِ جوانمردی اش بودند و سر به ستایشِ ایمانش، فرود می آوردند!

ص:۱۱۳

پیش از آن که او به شهادت ببالد؛ شهادت به او می بالید و عظمتش را می ستود! وجودش،

عبادتش، زندگی و شهادتش، «شگفت انگیز»تر از آن بود که در «داستان های شگفت»اش، جمع آوری کرده بود!

بریده باد، دست های زمستان پروری که سعی در خاموش کردن چراغ بهار می کنند! بریده باد دستی که شال سبزش را، آغشته از داغ شقایق ها کرد!

بریده باد، دستی که دست های پر برکت قنوتش را، با حنای خون، خضاب کرد!

... آن روز، ظهر جمعه بود و شیراز عطرآگین از واپسین اذان او می شد؛ اذانی که ملکوتی الهی را به تماشا خوانده بود و خیل ملایک، خویشتن را برای همراهیِ نماز مؤمنین، آماده می کردند.

عشق از هر طرف باریدن گرفته بود؛ عشقی، که شِمّه ای از آن را حافظِ خلوت نشین، سروده بود:

شِمّه ای از داستانِ عشق شورانگیز ماست!

این حکایت ها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نِکهتِ جان بخش دارد، خاک کوی دلبران

عارفان، آن جا مشامِ عقل، مُشکین کرده اند!

عشق می بارید و پای احساس در سبزه زار نیایش فرو می رفت، گویی غوغایی شگفت در دل ها افکنده اند و منادیان ملکوت، صلای «وصل» می دهند!

و این شور، در دلِ حضرت عاشق؛ «سید عبدالحسین دستغیب رحمهم الله»، حال و هوایی دیگر داشت! او شهادت را حس می کرد! شهادتی که عرفانِ دیرینه شیراز را، به اوج، به نهایت بالندگی؛ به نقطه پایانی معنا، می رسانید!

شهادتی که مفهوم بهترین اشعار عرفانی حافظ و آخرین برداشت الهی از عاشقانه های سعدی بود!

شهادت! شهادتی هم چون تبار مظلوم خویش، به دست کسانی که، اوج نفاق و سِفله زادگی بودند و «الخناس» به وجود چنان فرزندان منافق، افتخار می کرد!

در آن ظهر زیبای جمعه که یادها از نام حجت(عج) لبریز بود؛ شهید حضرت آیت اللّه دستغیب رحمهم الله، به اقتدا از مولای خویش، با عمامه و محاسن خونین، به ملاقاتِ حضرت صدیقه کبری، فاطمه زهرا علیهاالسلام رفت؛ تا سندی دیگر باشد بر مظلومیّت آل اللّه.

گویی هنوز بعد از سال ها، نوای خواندنِ دعای کمیلش، ما را به زیارت آسمان می بَرد! روح و

روان آسمانی اش شاد و راه خونینش، آکنده از عطر شقایق ها باد.

«دست غیبی که به شیراز، عَلَم شد به شهادت

خود شهیدان سزدش شاهد طناز بخوانند»

«محراب عروج»/طیّبه نداف

«محراب عروج»/طیّبه نداف

آن شب آسمان شود دیگری داشت. ستاره ها سرخ شده بودند. ماه از شرمش در پس ابرها پنهان شده بود، انگار قرار بود میزبان درخشانیِ دیگری شود.

آن شب حال عجیبی داشتی. وقتی آستین هایت را بالا زدی تا وضوی عشق بگیری، حس کردی سبکبال تر از یک مرغ عشق شده ای. تسبیح گویان سجاده ات را پهن کردی تا سجده شکر به جای

آوری. می دانستی فردا آخرین تسبیح خود را در خاشعانه ترین حالت روحت به جای می آوری.

پروانه وار در التهاب رسیدن به سرچشمه نور پر می زدی و خود رابه آتش می کشیدی. ذکر لبت هر لحظه شوق درونت را بیش تر می کرد و روح متلاطمت را از توفانی ترین لحظات دریایی متلاطم تر. و بودی و ماندی و زمزمه کردی تا سپیده دم تا طلوع صبح که نزدیکی تو را به نور بشارت می داد. طلوعی که همیشه آیه های روشن حق را برایت تداعی می کرد. که «اللّه ُ نورُ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ»

با اشتیاق به استقبال صبح رفتی و آمدی با تمام مهربانی ات عظمتت، متانتت و ایمانت تا عبای بلند علم را به تن کنی و عاشقانه محراب را در آغوش بگیری. آمدی تا گوهر وصال را با تمام

زندگی ات در زیباترین لحظه عروج معامله کنی.

فرشته خصال، دارایی ات را از هر چه علم بود، از هر چه ایمان، از هر چه تقوا و پرهیزگاری، در طبق اخلاص نهادی تا بهای لقاء اللّه را بپردازی. قیام کردی، قعود کردی و به سجده رفتی تا در زیباترین لحظه حیاتت سر به آستان حضرت دوست بسایی و آخرین خواسته ات را که رسیدن به

آسمان شهادت بود، از او بخواهی.

هنوز لب باز نکرده بودی که انگار دعایت مستجاب شد و تو نور شدی و در انفجاری عظیم از نور حل شدی. شاید این بمب

های بی مقدار نبود که تو را پرواز داد، که روح تو وسیع تر از آن بود که در

جسم بگنجد. ای عظیم سربلند؛ محراب، مقدس ترین جایی بود که می توانست فرودگاه پرواز تو باشد. تویی که، همانند مولا-یت ساده زیستی و صادقانه برای ایمانت مبارزه کردی و هر چه داشتی در راه هدفت فدا کردی. ای آیت خدا در زمین، آسمان بیش از این تاب دوری تو را نداشت و زمین،

گنجایش این همه عظمت را. ای تجلّی ایمان! شهادت تنها بهای جان تو بود.

پیر شیراز/محمدحسین قدیری

کدام دادگاه حقی کسی را به جرم پاکی، سزاوار نابودی می داند. کدام محکمه عدلی، صفا و درستی را محکوم می کند و کدام قاضی و آدم با انصافی، حکم صید کبوتری را می دهد که در اندیشه آزادی از قفس تارِ تن است. آری

بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق

یوسف از دامان پاکش کنج زندان می رود

و شما ای تکه تکه های تن آسمانی اش، مثل ستاره در آسمان افشاگری بدرخشید. ای محاسن سفید و غرق به خونش، بگویید که همه پروانه ها به عشق پاک او رشک می برند و به اسم او سوگند می خورند.

ای پاره پاره های عمامه سیاه پیر شیراز، چون قاصدک سبک بال به پرواز درآیید و به محراب

نگران و چشم به راه او بگویید که: دستغیب صد پاره شد، دیگر نمی آید.

پیر شیراز چو پروانه ز شوق رخ دوست

خوش در آتش شد و آتش به همه عالم زد

تا شد آن آیت تقوی و یقین غرقه به خون

به دل عارف و عامی شرر از این غم زد

بار دیگر دست جهل و کینه از آستین مکر استکبار بیرون آمد و بر عاشقی دیگر آن پیر مناجات

سید عبدالحسین دستغیب حمله ور شد. او که مثل ابرها پاک بود و چون نسیم لطیف؛ مردی که چون ستاره سرشار از روشنی و تازگی بود؛ غنچه به طراوتش غبطه می خورد و گل از موعظه هایش معطر بود.

آثار علمی و عملی این انسان فرشته خو، چونان فانوسی، گم شدگان دریای پر تلاطم و توفانی

زندگی را در شب تار تحیّرها، ره می نماید.

«قلب سلیم» و آرام او با «قلب قرآن» مأموس بود و «حقایقی از آفتاب قرآن» بر جانش تابیده بود و نماز سرشار از نیازش تصویر «صلاه الخاشعین»، نمازگزاران فروتن، را به رخ آیینه ذهن ها می کشید. نمازی که دل بی قرارش را به مهمانی قرب الهی و «معراج» دعوت می نمود.

«داستان های شگفتِ» عشق او، نقل محفل صاحب دلان بود. و فکر روز «معاد» و توسلش به «صدّیقه کبری» و «سیدالشهدا» بوستان دل باصفایش را معطر از رائحه حضور کرده بود و از تعفن غفلت و خارهای «گناهان کبیره» زدوده بود.

شد شهید از ستم فرقه نادان، مردی

که چنُو گام کسی در ره تقوی کم زد

پیر شیراز رفت و برای همیشه، مسجد جامع عتیق را تشنه گوارای تفسیر، زلال بیان و عطر دل انگیز موعظه هایش گذاشت. او با شهادت خود، دستِ غیبی شد و بر سینه نامحرمان انقلابمان زد و با خون خود سند حقانیت و مظلومیت مکتب شیعه را مُهر کرد. یاد این گل سفر کرده از گلزار خمینی گرامی باد!

یاد تو که رمز پایداریست

چون خون به رگ زمانه جاری است

ص:۱۱۷

وقوع غزوه خندق

اشاره

جمعه

۲۱ آذر ۱۳۸۲

۱۷ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۱۲. ۲۰۰۳

ذوالفقار یعنی: تمام ایمان/سید علی اصغر موسوی

معجزه ای در راه بود، معجزه ای شگفت! فراتر از تمام باورهای بشری! کمی بالاتر، فریاد دهشت آفرین حضرت جبریل علیه السلام بود و به هم لرزیدن گیسوان باد! گویی عناصر اربعه، به هم ساخته بودند تا بنیاد خودخواهی را براندازند.

توفان خشمگین آسمان، خیمه ها را هم چون بادبادک؛ به این طرف و آن طرف می بُرد و غرور سُفیانی اعراب، بازیچه دست باد شده بود؛ تا اگر چشم عبرتی لابلای گرد و غبار باز شد، از خودخواهی، به خدا خواهی پناه ببرد!

صدای آمدنشان زودتر از همه، پرده دل «منافقین» را می لرزاند!

امّا کسی بود که تمام تجربه هایش را نور معرفت «محمدی» صلی الله علیه و آله وسلم تکمیل کرده بود و عطر نامش فراتر از آسمان ها، در بهشت دل رُبایی می کرد. تدبیری فراخور نامش اندیشید؛ این اولین تدبیر جنگی از سوی سپاه اسلام بود که از حکمتِ «سلمان» رحمهم الله بهره می گرفت: خندق! خندقی به وسعت تمام بیم ها و امیدها!

ص:۱۱۸

بیم هـا: از حضور ده هزار اهریمن مست و تاریک و امیـدها: از چلچراغ حضور حبیب خـدا صـلی الله علیه و آله وسـلم و جمال تبارک اللهی اش!

کسانی که به شـرط مزد برای خـدا کار می کردنـد،درست جایی از «تکلیف» را واگذاشـته بودنـد که عَمرو بن عبدود و مردان فرصت جویِ عرب، از همان جا؛ وارد حریم قـدسِ «مدینه النبی» شدند! - زخم ها، تنها زخم احد نبود، که نامردمان بنی قریظه هم، پیمان شکسته بودند. این باریکه خندق، همیشه در اسلام فاجعه آفریده است!

اسلام همیشه از «کم فروشانِ» دین و جهاد، دِرایت و تدبیر، ایمان و اخلاص، ضربه خورده است!

عَمرو، اُشتر به دستِ عرب، غول دل هـای نـاپخته شـده بود و غرور را بـا فریادهـای «هَـل مِن مُبارزٍ» نمایش می داد! امّا دریغ از حرکت گامی یا قرار گرفتن دستی بر قبضه شمشیری!

آدمک های خشـکیده بر جالیز تماشا؛ با حرکت گام های سترگ و عرش پیمای علی علیه السلام جان گرفتند، بهت و سکوت و تماشا؛ آیینه های عرش و فرش را، به هم دوخت!

نگاه امیدوار پیامبر بود و تبسمی که یعنی: «یا علی، این عَمرو بن عبدود است»!

اینـک مصـاف تمـامی «ایمـان» در برابر تمـامی «شـرک»، اینـک مصافِ «تواضع» با «غرور»! مصافِ «بیم و امیـد»! و بیم: آن که خاک خواهد شد.

و امید، آن که «عطر لافتی»ی وجودش مشام آسمان را خواهد نواخت.(۱)

«شتابت چیست؟ ای عَمرو!

که می آید به سویت مردِ صاحب نیّتِ صادق

که صدق منجیِ تمام رستگاران است او صدای نوحه مرگ را بر نعش تو بلند خواهد کرد.

وقتی که سرت را، ذوالفقار عبرت، از همسایگی با شانه ها محروم خواهد کرد

و خواهد ماند در ذهنِ فلک باقی! صدای تکبیر علی علیه السـلام در آسـمان ها تکثیر می شود و تمامی ایمان برتری خود را به تمامی شِرک، ثابت می کند!

هم پالگانِ عَمرو، مردی از یاد برده، به سمت خندق می گریزند و بر جا ماندگانِ خشکیده از

۱- - منتهی الآمال، مرحوم محدثی قمی، ج ۱.

حیرت، به دست های حقیرشان می نگرند!

یا علی! ای دست قادر ازلی! تو حقیقت محضی، تو آیینه «قادرٌ عَلی ما یُرید» هستی! تو سمبل صداقتی ایمانت کامل، شمشیر برّان و کلامت نافذ است، نافذ! چنان که آیینه رفتار توست!

... و غزوه خندق با دعای همیشه مستجاب نبوی صلی الله علیه و آله وسلم ایمن از مقاتله و با جوانمردی تو، به نصرت نهایی رسید، همان گونه که به آن شکاکِ دیر باور فرمودی:

فَإِنَّا لَمْ نَکُنْ نُقَاتِلُ فِیمَا مَضَی بِالْکِثْرَهِ، وَ إِنَّما کُنَّا نُقَاتِلُ بِالنَّصْرِ وَ الْمَعُونَهِ!(۱)

ما در جنگ های گذشته با فراوانی سرباز نمی جنگیدیم، بلکه همیشه با یاری و کمک خداوند (جلّ جلاله) مبارزه می کردیم.

یا علی، ای دست قادر ازلی، دستِ فرو مانده در درماندگی ما را هم بگیر!

... دیوارهای شهر، راست تر ایستاده اند/مهدی میچانی فراهانی

هان! سپاه بیارایید و هر چه که دارید از پیلان و اشتران جنگی، روانه سازید.

برقِ شمشیرهایتان تنها چشمانِ خودتان را کور خواهد کرد. آیا چه کسی را می ترسانید؟ آنک مدینه، سرشار از ایمان آورندگان، در انتظار رجزهایتان لحظه می شمارد.

آماده و منوّر. و دیوارهای شهر، راست تر ایستاده اند گروه گروه از همه قبایل عرب، خویش را به مسخره گرفته اید. خندقی که به دستان پیامبر حفر شود، بی شک آن قدر عمیق خواهد بود که سپاه حقیر شما را در خویش بگنجاند. و ذوالفقارِ علی علیه السلام هنوز آن قدر قوّت دارد که پهلوانانِ پوشالی شما را به خاک افکند.

قومِ مدینه نشین را در دغدغه ای غریب می بینم از آن که تمامِ عرب بر ایشان خواهند تاخت. سپاهی که خشمگین، رو به سو مدینه گذارده است. پس مردان یثربی شمشیر می سایند و زره از

رخوت دیوارهایشان برمی گیرند، در حالی که هیچ رعشه ای، دستانشان را نمی لرزاند و سرداران، محکم و سردارانه به مدافعان شهر می نگرند و آسوده و لبالب از یقین، آرام می اندیشند.

۱- – نهج البلاغه، مرحوم دشتی، خطبه ۱۴۶، ص ۲۶۸.

خندق کنده می شود. سپاه عرب از راه می رسد و فاتحانه، شهر را به محاصره می نشیند و در بزم های شبانه خویش، مستانه می خندند. جسورترین آنان که در خواب های شیرین خود هر شب

غنایم بیشتری را به چنگ می آورد، از خندق توانست بگذرد امّا از تیغ علی هرگز.

آیا چقدر می توان کور بود که چنین آیتی رفیع را مشاهده کرد و ایمان نیاورد.

آیا چقدر می توان اصرار بر جهل داشت، چقدر می توان وانمود به کری کرد؟!

بی شک عبرتی است جاودانه که باید دانست.

ایمان، عظمتی است که کوه ها در برابرش جز مشتی خاک و سنگریزه نیستند و قدرتی است که عظیم ترین توفان ها در مقابلش به آرامی فرو خواهند نشست. باید دانست آن که همواره تو را به ایمان فرا می خواند، هرگز قومِ برگزیده خویش را در چنگال خونین شیاطین رها نخواهد کرد، بی پناه و بی گریزگاه.

هان! سپاه بیارایید. هرچه که دارید از اشتران و پیلان جنگی روانه سازید. ما را چه هراسی است؟ که امروز هم خداوندگار ما زنده است.

پیروزی نهایی/سیدعلی پورطباطبایی

هنگامه ای برپاست!

گرد و خاک، تمامی بیابان حجاز را پوشانده است!

زمین زیر پای هزاران سوار می لرزد و از زیر سم مرکب هاشان، گرد و خاکی به هوا برخاسته است؛ گویی تمام شبه جزیره عربستان، سوار بر اسبان و شتران، به سوی مدینه روان است.

این تمامی کفر است که برای محو تمامی اسلام از همه شبه جزیره عربستان، از مکه، طایف و خیبر گرفته تا آن سوی دریای سرخ، لشکریانش را گرد آورده است.

همه دست به دست هم داده اند تا نهال تازه رسته اسلام را از ریشه بر کنند.

اولین پیک ها به مدینه می رسند و وحشت را در جان تازه مسلمانان، خانه نشین می کنند.

- یا رسول اللّه! به حبشه بگریزیم؛ آن جا پادشاهی دین دار و مقتدر فرمانروایی می کند و ما را پناه خواهد داد، تا بار دیگر با سپاهی گران و عظیم برگردیم.

- یا محمد! از مرگ نمی هراسیم و حال که کار به این جا کشیده است، به استقبال ایشان برویم تا همگی در راه خدا کشته شویم.

از گوشه و کنار، هرکسی چیزی می گوید و در این میان، سلمان ساکت نشسته است؛ برده ای بزرگ زاده که به عشق اسلام، از ایرن هجرت کرده و حال، زیر سایه عنایت پیامبر، دوباره آزاد شده است.

ساعتی می گذرد و ناگاه سلمان جرأت می کند و سربرمی آورد. پیامبر با لبخند گوش فرا می دهد و می پذیرد.

ضربه پشت ضربه! چهره ها زرد شده است و شکم ها به پشت چسبیده. همه به کار مشغولند؛ حتی فاطمه علیهاالسلام هم غذای مردان خندق را می آورد. ضربه پشت ضربه است که بر زمین می خورد...

اکنون سپاهیان کفر، در گلوگاه مدینه خیمه زده اند. مردان، بهت زده بر جای ایستاده اند.

در جایی که از آن بارها و بارها برای چشیدن خرمای یثرب گذشته اند، گودالی ژرف خودنمایی می کند. سپاه کفر زمین گیر شده است. کلید نصرت خداوندی، این بار بر زبان مردی ایرانی جاری شده است!

شکاف میان اسلام و کفر/حبیب مقیمی

دسته دسته از هر گروه آمده بودند تا نهال تازه رسیده اسلام را به باد فتنه خویش از جا بر کنند. در خیال خام خود به ویرانی کلام خدای می اندیشیدند. پی آهن های تیز خشونت بر کمر بستند و

سرودهای دروغین پیروزی سر دادند تا در سراب خیال خود، کار پیامبر را یکسره کنند. آن سوی تر، گوش ها به دهان مردی از فارس دوخته شده بود که آیه های پیروزی اسلام را زمزمه کرد: خندق.

ص:۱۲۲

فریاد او بود که شادی را به دل های مسلمانان فرا خواند. زمین آماده بود تا تن خاکی خود را به دست مبارزان اسلام بسپارد. تا خطی حفر کنند میان پاکی و پلیدی آن گاه که می شنوند ندای پروردگارشان را.

«و اذ یقول المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا اللّه و رسولهُ الا غرورا؛ به خاطر بیاورید زمانی را که منافقان و آنان که در دل هایشان بیماری بود، می گفتند خدا و پیامبرش جز وعده دروغین نداده است.» و لحظه ای بعد رسول خدا، بر خندق پیروزی، بشارت نصرت بر دشمن را از خدای خویش می شنود؛ بشارت پیروزی بر قصرهای سر به فلک کشیده «حیره» و «ایران»، بشارت وزش نسیم خوش اسلام بر کاخ های سرخ «شام» و «روم» و بشارت فتح

برج های سر به فلک کشیده «صنعا» و «یمن» و جرقه های خشم خدا که بر سر کافران فرو می ریزد و این ها را، جبرییل بر پیامبر خوبی ها محمد فرو می فرستد.

در آن سوی مردان جبهه تزویر در پی نفاقی چندباره به شکستن سپاه خدا می اندیشید. «و اذ قال طائفه منهم یا اهل یثرب لا مقام لکم فارجعوا؛ هنگامی که گروهی از آنان گفتند، ای مردم یثرب (مدینه)

دیگر جای درنگ و ماندن در میدان جنگ، نیست به خانه هایتان بازگردید»

دلی که به نور پیامبر روشن گردید هرگز ناامید نخواهد شد، که آیه های درخشنده وحی همواره پشتیبان مؤمنان است.

اینک فریاد علی که شمشیر از خون پلید عمرو بن عبدود پاک می کند، فریاد پیروزی دین خداست.

و خندق دهان باز زمین برای بلعیدن کافران بود؛ خندق شکافی میان اسلام و کفر، خندق رمز پیروزی بندگان پاک خدا و خندق گورستان ابدی دشمنان دین خدا بود.

روز پژوهش

اشاره

سه شنبه

۲۵ آذر ۱۳۸۲

۲۱ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۱۶. ۲۰۰۳

دعوت از یک ضلع مرتفع/محمد کامرانی اقدام

پژوهش، پژواک آیینه ادراک است. پژواکی که تمام نقاط کور و دور افتاده ذهن را، از سایه های شک و تردید می زداید. پژوهش، پرواز با بال های اندیشه در اقلیم قلم و عشق است.

پژوهش، زدودن غبار نشسته بر تفکر و دمیدن روحی تازه بر شکوفه های شور و شوق است.

پژوهش، رسیدن به فروغ صبح دانایی و دسترسی پیدا کردن به ضمیر ناخودآگاه واژه های روشن است. پژوهش، پیراهنی است از جنس روشنی بر پیکر زنگار گرفته زمان.

ای کاش انسان، این وامانده ترین واژه می توانست یک بار دیگر به تلاطم درآید و به تکاپو برخیزد و در ژرفای فانوس ها غوطه ور شود! ای کاش می شد که برق تجلّی در آینه جان هایمان به جریان درآید و انگیزه خفته در پیکرمان را بیدارد سازد!

پژوهش پلی است که با آن می توان با قاره های پهناور علم و عشق ارتباط برقرار کرد. پژوهش، پویایی پروانه واری است که جرأت تمام شمع ها را به آتش می کشد، تا بال های بی پروای خویش را بالاتر از تمام احساس ها به دست احساس جستجو گر بادها دهد.

ص:۱۲۴

پژوهش، یافتن کلید معنی در عمق تفکر و تصوّر است. پژوهش، شوک دادن به پیکره بی جان واژه ها و تزریق چند سی سی، نور به روح خفته انسان است. پژوهش، اجازه بهره برداری دادن از معدن تفکر و خالص کردن در صدد تأمّل است. پژوهش، نائل شدن به کشف دنیای درون نگاه و پی بردن به راز پشت پرده اشک ها است.

ای کاش می شد انسان را به تکاپو واداشت، این تا چنین از پای نفتند.

«آن جا که یقین، قدر سر مو باشد

از پای نیفتی از تکاپو باشد»

پژوهش، احساسی است که در ذهن ذره ها و در غلافِ غلات جاری است. پژوهش، پی بردن و رسیدن به آواز سمفونی ستارگان است و رسیدن به معنای شگرف شکوفایی است.

ای کاش می شد همه انسان ها به سر یک خط بایستند و نفس های آسمان گستر خویش را در رگ های تکاپو به جریان اندازد، تا بتوانند رکورد جدیدی از شناخت و آگاهی را نصیب خویشتن

کنند!

ای کاش می شد چونان ساقه هایی رونده و دونده، دوید و خاک را در هم کوبید و کاوید، تا ته مانده روشنی را از اعماق خاک خورده ضمیر انسان یافت!

پژوهش، آرزوی «آن چه یافت می نشود را» بر آورده ساختن است.

پژوهش، نام نویسی کردن برای اعزام به جبهه علم علیه جهل است. پژوهش، نشستن روی بالکن تفکر و لم دادن به پُشتی پیشرفت و تکامل است.

پژوهش، دعوت از یک صبح مرتفع، برای تماشایِ تکامل و گسترده نگریستن است.

پژوهش، پاک کردن مزرعه علم و باغچه عشق، از علف های هرز شبهه و کج بینی و اشتباه است.

پژوهش، تسلیم کردن سیاهی و تباهی و به زانو درآوردن جعل و عصیان گری است.

پژوهش، مداوای گمراهی و کوردلی انسان است. پژوهش کشف ذائقه کلمات و پی بردن به روحیه ذره ها است.

پژوهش، یافتن پاسخِ پرسش های پی در پی و پشت سر هم انسان و یافتن و پرداختن به علّت های در حال تکثیر، و ساختنِ دنیایی است متفاوت از آن چه در آن نفس می کشیم و قدم

می زنیم.

پژوهش، عقربه قطب نمایی است که ما را به سمت قبله قاموس ها و قانون ها رهنمون می شود و در دریای پر تلاطم تردیدها، به ساحل امن شهد و عشق می رساند.

پژوهش، مسیری است که بوعلی ها و ابن خلدون ها و افلاطون ها، در آن قدم زدند و در پایان راه، دم از تهیدستی زدند. پژوهش، اختراع بینشی نو، از جنس نور و کشف حقیقتی تازه از جنس شهود

است.

پژوهش، عرق ریزی و کم کردن وزن نادانی است. پژوهش، پی بردن به اسرار سر به مهری است که تا آن را نکاوی و جستجو ننمایی، سر به مهر سکوت می مانند.

«سر به مهر سکوت می مانند

رازهایی که خود نمی دانند»

پژوهش، پاک کردنِ علامت های سؤال و تعجب از ذهن واژه ها و جواب صریح و صحیح دادن به سئوالات مسکوت تاریخ است.

پژوهش، جنجالی است که انسان هایی چون «ژان مولیر» و «وان گوک» در گوش خاموش و خالی لحظه ها ریختند. تا زمان را به تفکر و تعجب برانگیزند. پژوهش، پویایی پیوسته ای است که در پوست خود نمی گنجد، لبخندی است که «لئوناردو داوینچی» بر روی لبان «ژوکوند» نقش کرد، تا تکاپوی «انسان» به دست فراموشی سپرده نشود.

ص:۱۲۶

فتح اندلس به دست مسلمانان

کوچه های ویران اندلس/محمد کامرانی اقدام

اندلس منتظر شنیدن نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم بود و اسلام آمد و تاریکی تاب خورده، طنابی گشت برگردن خفاش ها و عنکبوت های کفر و دسیسه.

اسلام آمد تا آنان که «عبدالبطون» بودند، «عبده الابصار» شوند. اسلام آمد تا بازار ایمان و اعتقاد در کوچه های ویران آندلس، رونقی دوباره یابد و مسیح، در فضای آلوده تحریف، مجال

تنفس یابد.

اسلام آمد تا صدای زنگ خورده ناقوس ها و نگاه پژمرده کلیساها، در بهار اسلام رنگ و بویی تازه یابد و سرشار از شوق و شعف و عشق گردد. اسلام آمد، تا نشان دهد که باید به صمیمیت اقتدا کرد و حقیقت متعلق به هیچ قومی و محدود به هیچ زمان و مکانی نیست.

اسلام آمد و چونان آفتابی فروزان از پشت کوه های «پیرنه» طلوع کرد، تا آندلس را ازا انزوای آفت زای خویش برهاند و بازماندگان جزیره جهل را از چنگال تعصب و تاریکی نجات بخشد.

اسلام آمد تا پادشاهان قصرهای پوشالی را از تخت زرین به زیر آورد.

اسلام آمد تا تاج های غرور از سرها برداشته شود.

اسلام آمد تا مسیح از پشت تنفس تیره و تاریک تحریف و تثلیث، دستی برای زندگی تکان دهد.

اسلام آمد و قلب ها را به غنیمت گرفت و جان ها را آزاد کرد، درست در آخرین لحظه غروب غنچه های غبار گرفته غیرت و انسانیت.

ص:۱۲۷

آمد تا قلب سیاهِ ستمگری و سرکشی را از سینه جهالت بیرون کشد. آمد تا قصه نسبت های بلند عصیان را کوتاه کند.

اسلام آمد و صدایی شد که قلب ها و قرن ها را پیمود و ارتفاعات بلند پیروزی را فتح کرد. اسلام آمد آن زمان که اروپا غرق در اعراق و دغل و خرافه بود و غوطه ور در غارت و چپاول. و این صدای اسلام و سلحشوران سلمان بود که آندلس را لبریز از سلسله های سرور و شادمانی کرد، سلسله هایی که تا کوه های پیرنه کشیده می شد.

اینک ایستاده بر آستانه تاریخ/سیدعلی پورطباطبایی

اکنون دروازه اروپا است که به روی مسلمانان گشوده می شود!

فتحی خجسته و پیروزی بزرگی فراروی مسلمانان است؛ پاداش مجاهدانی که به پا خاستند و ننگ خانه نشینی را به جان نخریدند.

سال های پایانی قرن اول هجری است. مسلمانان که هنوز رهنمودهای رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم را در گوش جان دارد، به سرعت، مرزهای جهان را در می نوردند و پیش می تازند.

شهرها و کشورها، یکی پس از دیگری فتح می شوند و پرچم سبز اسلام، بر کنگره کاخ ها برافراشته می شود.

سپاهیان اسلام، دسته دسته وارد سرزمین های جدید می شوند و عدالت و صلح را به ارمغان می برند.

اکنون بر دروازه اروپا ایستاده اند: اندلس؛ تنها تنگه ای؛ میان ایشان و مرکز جهان مسیحی باقی مانده است.

«طارق بن زیاد»، سردار آفریقایی تبار، بر کناره دریای مدیترانه ایستاده است و ساحل مقابل را می نگرد.

اندک زمانی از دوران بردگی و ذلت هم نژادان او نمی گذرد و اکنون آنان که باتقواترند، گرامی ترند؛ چرا که اسلام، تبعیض نژادی را به تاریخ سپرده است.

ص:۱۲۸

اندکی بعد، بادبان ها برافراشته می شوند و ۹۰۰ مرد جنگی برای فتح سرزمین سبز اندلس، به پیش می تازند.

باد موافق و فرشتگان فتح و پیروزی، کشتی ها را به آن سوی تنگه رهنمون می شوند.

طارق، سپاهیان مسلمان را جمع می کند و سخن می گوید: «اینک کشتی ها را در هم بشکنید و شمشیرهایتان را آماده کنید. همانا اکنون هنگام جنگیدن و دندان بر دندان ساییدن است. باشد که پس از این، فتح و پیروزی را در آغوش بکشید.»

این بار نیز سرزمین دیگری در انتظار آزادی و عدالت نشسته است و مگر کسی جز سیه کاران، در مقابل عدالت و آزادی، باب مقاومت دارد؟

سپاه اسلام، به سادگی، طلایه داران دشمن را در هم می شکند و بعد، اندلس، گنج های خود را به پای ایشان می افشاند!

شهرها و دهکده های سر راه پایتخت را آذین بندی می کنند و در میان شادی همگان، نخستین ندایی که به رسالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم شهادت می دهد، از فراز کاخ های سر به فلک کشیده به آسمان می رود.

اینک وعده رسول خداست که تحقق می یابد و امپراطوری های گردن فراز، در پیشگاه مسلمانان به زانو درمی آیند. اکنون مسلمانان بر آستانه فتح تاریخ ایستاده اند!

ص:۱۲۹

شهادت آیت اللّه دکتر محمد مفتح – روز وحدت حوزه و دانشگاه

اشاره

پنج شنبه

۲۷ آذر ۱۳۸۲

۲۳ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۱۸. ۲۰۰۳

شهید وحدت/محمدحسین قدیری

تو روح بی قرار بهشتی بودی که از انزوای خاک گذشتی و بر تارک عرش نشسستی. تو آبروی آب و آیینه و انعکاس رویش مهتاب بودی.

دل به دریای دانشگاه زدی تا با جلیقه نجات وحدت دین و دانش، جوانان پاک و گرفتار گرداب «جدایی دین از سیاست» را، رها سازی. شناگر ماهری بودی که در دریای مواج و توفانی حکومت

ستم شاهی، بر پشت موج های تفرقه و توطئه سوار شدی و بر کوس پوچی و رسوایی آنها دمیدی.

تو ای منادی پیوند دو پایگاه اندیشه (حوزه و دانشگاه): مسافر غریب و عزیزی بودی که از سرزمین سبز حوزه علمیه قم، با کوله باری پر از سوغات معارف ناب اسلام پا در میدان گرم دانشگاه گذاشتی و با اسلحه ایمان و آگاهی به زمان و مکان، در برابر تند باد تبعیدها، شکنجه ها و کارشکنی ها ایستادی و پایداری و استقامت و عزم و اراده ات را به رخ طوفان ستم کشیدی. تو ارزنده ترین سرمایه وجود دنیایی ات، جان و خونت، را به جشن بزرگ پیوند حوزه و دانشگاه هدیه نمودی.

ص:۱۳۰

دکتر مفتح، پزشک روح جامعه دینی بود که برای درمان تن و قلب بیمار اجتماع آن روز و همه زمان ها نسخه شفابخش تعهد، تحولِ اندیشه و پیاده روی از دره تاریک جهل تا فتح قله آگاهی را تجویز کرد. مفتح، رژیم غاصب اسرائیل را انگل مزاحم برای سلامتی مزاج و رژیم اخلاقی بدن

انسانیت، آزادی، استقلال فرهنگی و فرهنگ استقلال می دانست.

خوانیم ما بلند در سه جمله این سرود

بر روح پر فتح تو استادمان درود

دین و دانش/محمد حسین قدیری

دین و دانش/محمدحسین قدیری

آفرین بر زلال اندیشه آسمانی ات، ای امام!

آفرین بر انگشتان تدبیرت که به آسانی گره های کور و مشکلات جهان اسلام را می گشاید. اندیشه های پاکت همیشه بهار بوستان انقلاب است. مرحبا به عقد اُخوتی که میان دو پایگاه اندیشه و فرهنگ؛ حوزه و دانشگاه، بستی:

گفتار تو از سینه سوزان خیزد

کردار تو از حکمت و عرفان خیزد

و ز دست تو ای امام وحدت، یکسر

گل های ظفر ز ملک ایران خیزد

اتحاد دانشگاه و حوزه، درخت پر ثمر و تنومندی بود که به دست اندیشه باغبان جمهوری اسلامی، پیر جماران، در بوستان انقلابمان نشانده شد، درختی که اگر در باغ تعهد و تخصص به ثمر عزت بنشیند، شکوفه های تعالی، آزادی، خودکفایی و توسعه را به جشن اقتدار و سربلندی ایران فرا می خواند و میوه های شیرینِ «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» را به کام جامعه ایران می ریزد.

وقتی دستان پر توان دین و دانش، همدیگر را به گرمی بفشارند و تعهدنامه و توافق نامه همکاری امضاء کنند و زمانی که بازوان نیرومند حوزه و دانشگاه تبر وحدت را به دست همت خود برگیرند و به مصاف درختان بی ثمر تفرقه و گیاهان هرز بی دینی بروند. علف های هرز تفرقه در سایه سار این درخت تنومند گرانسنگ برچیده می شوند و که پرنده ترقی و سعادت با دو بال این و دانش در فضای

عزت این جهانی و آن جهانی، به پرواز درمی آید و تا اوج قله موفقیت پیش می رود.

ص:۱۳۱

فکر وحدت حوزویان و دانشگاهیان، تیر خلاصی بود که از اسلحه تدبیر و سیاست، امام راحل رحمهم الله بر مغز استعمار مادی گر و حیله گر شلیک شد، توطئه گرانی که با مکر پلید خود، سال ها آب زلال وحدتمان را کدر می کردند و از آب گل آلود تفرقه، ماهی استثمار و منافع خود را می گرفتند.

آری!

کوبنده ترین سلاح اسلام

نبود به جهان سوای وحدت

کتاب اتحاد حوزه و دانشگاه مصحف وزین و نفیسی است که با جوهره تعالیم امام و جوهر خون شیدایی چون مفتح، مطهری و بهشتی تدوین شد، کتابی که با کیاست تمام در ضد و ردّ سیاست شوم «تفرقه بینداز و حکومت کن» نگاشته شد، کتابی که فرهنگ استقلال و استقلال فرهنگی، تنها یک فصل شیرین و امید بخش آن است. بیایید از این گروه و میراث آسمانی، محافظت کنیم و شکوفه ها و گل های شکر و دعاهایمان را نثار وحدت و وحدت بخشان کنیم که:

بر قلب لطیف استجابت

تأثیر کند دعای وحدت

شهادت امام جعفر صادق علیه السلام

اشاره

شنبه

۲۹ آذر ۱۳۸۲

۲۵ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۲۰. ۲۰۰۳

طعم غلیظ تنهایی و صبر/حسین هدایتی

دیوار منظّم دقایق ویران شـده است. هوای شـهر به شدّت می تپد. با این زمسـتان جهنده در اسـتخوان های مدینه چه باید کرد؟ آسـمانِ نازک، سر بر کرانه های بارانی خویش گذاشته است. چگونه دست بر یال های گرفته زمان بکشیم؟ بغض های محکم آماده انفجارند. بایست! ای شب محزون! ای دم گرفته خیس! جنازه عشق در تابوت است. سـتون های تاول زده ایمان می لرزد جایی می خواهم که دست در حلقه انـدوه خویش بزنم. بوی هجران و درد می آیـد. کبوتری مکـدّر بر شانه های گداخته بقیع سر گذاشته است.

بر خاک داغ، پیکر باران شنیدنی دست!

خـداحافظ ای هوای ویران! خـداحافظ ای مزار پیـامبر! دیگر بر منـابر تنهـایت کتـابی نخواهـم گشود. دیگر بر مـدار کوچه های فقیرت کوله بر دوش نخواهم چرخید. دیگر حلقه ای بر مدار کوچه های

فقیرت کوله بر دوش نخواهم چرخید. دیگر حلقه ای بر درگاه مدرسه هایت نخواهم کوفت. خداحافظ

ص:۱۳۳

ای طعم غلیظ تنهایی و صبر!

شب گستاخ، دامن قهر خویش را برچیده است. صبح با بغضی در گلو از راه می رسد. آسمان رجز می خواند. آفتاب بر پیکر ساقه ها، دیوانه وار می پیچد و خلقت، سر در گریبان سوگوار خوش فرو برده است. خورشید، یک بار دیگر غروب خواهد کرد. غروبی طاقت ستیز خورشید، یک بار دیگر

از پلّکان اندوه زمین بالا خواهد رفت و در آن سوی ستاره ها بر اهالی آسمان فرود خواهد آمد. خورشید در حوالی بی چون خویش خواهد درخشید. شب گستاخ، دامن قهر خویش را برچیده است.

آغاز باران های جهان نزدیک می شود. شیون سپیده دم، در گوش تا گوش خاک می غلتد. باد نعره

می کشد و دشت بر مزار خزانی خویش، مادرانه می میرد. خورشید، یک بار دیگر غروب کرده است - غروبی طاقت ستیز - با این زمستان جهنده در استخوان های مدینه چه باید کرد؟!

ضمیر پاک صداقت/سید علی اصغر موسوی

... باز هم، بغضی پریشان می کند اندیشه ام را؛

باز هم، غربت سرای چامه های جانگدازم!

باز هم، آیینه چشمان من ابریِ ابری ست!

باز هم، در غربت تاریخ می پویم؛ شکوهِ مصرعی از اشک هایم را!

بخوان سمتِ غمت، حالا که در لذّت اشکی، به عشقِ جاودان خویش می بالم! بخوان سمتِ غمت، مولا!

بخوان! با یاد تو؛ زیباترین پاسخ به احساسم، فقط اندوه است!

ص:۱۳۴

تو را من دوست می دارم؛ به قدر آسمان هایی که چتر نور خود را بر مزارت؛ باز می سازند

روز و شب!

مولاجان!

مولاجان، امام مهربان! گیتی فروز علم الهی! ای منبع صداقت انوار مُتّقین!

جاری ترین زلال ازل تا ابد، تویی

نامیده کردگار جهان، چون که «جعفرت علیه السلام»

ماییم و داغ حسرتِ عُمری سفر، که دل

آید کنار تربت پاک و معطّرت

ماییم و زخم غربت لختی نگاه گرم!

تا جان فدا کنیم ز غیرت، برابرت!

مولاجان، یا اباعبداللّه، یا جعفر بن محمد علیهماالسلام!

ای «ضمیر پاک صداقت» از وجود تو گشسته پیدا!

ای نهایت ایمان و عشق و علم و عالمِ تقوا!

ای افتخار کوثر و یاسین و فجر و طاها!

دین از توانِ علم تو محکم، مذهب. به نام پاک تو زیبا!

مولاجان، یا صادق آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم! چگونه مویه نکنم؟! در سوگ مولایی که عظمت نامش، آسمان را به تواضع وامی دارد! چگونه به این اشک های ناقابل بسنده کنم، که وسعت مصیبتت، فراتر از ادراک خاکیِ ما ناسوتیان است!

مولاجان به روزهایی می اندیشم؛ که مردمان در حق تو کوتاهی کردند! تا جایی که نااهلانِ حکومت «عباسی» حریم حرمتت را شکستند!

مولاجان! شرمنده! کسانی که آن روز، قدر تو را نفهمیدند و شرمنده؛ امروز، کسانی که از حسادت، توان دیدنِ این همه شکوهِ تربتت را ندارند!

مولاجان! قسم به بقیع! قسم به فجر! قسم به اولین سپیده عدالت، که معجزه مهدوی علیه السلام، به وقوع خواهد پیوست و آستان کبریایی تو برای همیشه؛ در آغوش آرزومندان خواهد بود!

ما را بگیر دست، که از پا افتاده ایم

آقا! به حق تربت پنهان مادرت علیهاالسلام!

ص:۱۳۵

بوی غربت و یتیمی/خدیجه پنجی

انـدوهی جانکاه بر تار و پود مـدینه چنگ می زند و حُزنی غم انگیز، افلاک را می آشوبد. آسـمان سـیاه پوش می شود و فوج فوج، فرشـته هـای عزدار، در نقطه ای به نـام بقیع، فرود می آینـد! و بقیع، بـا دیـده گریان، انتظار ورود عزیزی را به سوگ می نشیند!

در کوچه کوچه یثرب، بوی غربت و یتیمی می وزد! از درها، دیوارها، پنجره ها، ملال و ماتم می بارد! سینه ها، داغ بزرگی را به دفترش می کشند و جان ها، در آتش مصیبتی عظیم می گدازند!

چشم ها به خون می نشینند و دست ها، بی تابی شان را به سرها می کوبند! شاید بلایی بزرگ نازل شده؟ شاید خورشید نقاب بر چهره افکنده؟

شاید ماه برای همیشه در محاق افتاده؟ یا عرش ترک برداشته، که این گونه آشوب در ذرّات عالم به پا شده است.

بقیع! ای گنجینه دردها و اندوه ها، ای نهان خانه اسرار آسمانی!

لب باز کن! از ناگفتنی ها بگو! از دردهای نهانت بگو! امشب میزبان کدام عزیزی؟

امشب، کدام بهشت گمشده در تو پدیدار خواهد شد؟ کدام آفتاب، در خاکت طلوع خواهد کرد؟

لب باز کن، مهبط فرشتگان! زیارتگاه قدسیان! آرام جان افلاکیان!

با من سخن بگو! آن چه را که تو می دانی و ما نمی دانیم! از اندوه های بی شـماری که جگرت را به آتش می کشد! از زخم های فراوانی که بر پیکرت نشسته است! بقیع! ای سرزمین اندوه های آسمانی!

امشب، سر به دامان کدام عزیز خواهی گذاشت! در ذهن لحظه هایت، حضور افلاکی کدام مهربان

جاری است! امشب، گویا میهمان عزیزی داری!

ص:۱۳۶

چشم به راهی امشب پایان می گیرد! انتظارت به سر می آید! امشب او حتما خواهد آمد! صدا

گر را نمی شنوی؟ صدا از خانه ششمین خورشید زمین است! صدا از خانه فرزند فاطمه است!

می آید ... ، با جگری سوخته از زهر کینه!

ساغر جان امام غریب و بزرگ، لبریز از آتش زهر روزگار شده است!

می آید! معدن رسالت، دریای سخاوت، کوه حلم، اقیانوس معرفت... می آید!...

دنیا همیشه برای درک وسعت آسمانیان حقیر است، اندک است.

بقیع! آماده باش! بزم پذیرایی بیارای! دیده را فرش راهش کن!

آغوش بگشا! و جسم بی جانِ جان عالم را، در برگیر! آرام تر! که این پیکر مطهر، زخم فراوان دیده است! زخم کینه توزی دنیا! زخمِ نامردمی ها! زخم اسلام نمایان بی دین!

زخم نابرابری ها! شقاوت ها!

صدای گریه می آید!... صدای ضجه فرشتگان!

بقیع، امشب دوباره، در خاک تو خورشیدی خواهد دمید و ستاره ای به آسمان خواهد شتافت!

دریایی از علوم/حمزه کریم خانی

مدینه از برکت نفس او سبز می شد و آفتاب صداقت از منزلگاه اندیشه اش برمی تابیدد. با کلامش حق را بالنده می کرد و با قیامش در نیمه شب های تاریک و با کوله باری از هدیه، مستمندان و بینوایان را دلشاد می ساخت. بیل در دست می گرفت و به تلاش معاش می ایستاد و عشق به زندگانی والا و پر معنا را در جان ها زنده نگاه می داشت.

کوهی از وقار بود، دریایی از علوم، اقیانوسی از حکمت و فضیلت، گستره ای از رحمت و عبادت. که لحظه لحظه حیاتش از یاد و نام خدا، سبز و سرشار بود.

چهره ای دوست داشتنی، رفتاری سنجیده و متین، سینه ای انبوه ازیقین و تلاشی گسترده درراه دین داشت.

آری! نخل وجود والای آن پیشوای، چنان ثمر داد که مذهب ما را با نام خویشتن مزیّن کرد. شهادتش تسلیت باد!

اشک بقیع/حبیب مقیمی

باز تکه های ابر سیاه در دل آسمان، می خواهند حکایت تلخی را بسرایند، نوری بر دستان مدینه تشییع می شود. اینک امام علم و دیانت و سراینده سرود زیبای خدا پرستی، به سوی معبود می شتابد. اکنون فرزند دیگری از خاندان آل عبا و عالم دین خدا زهر تلخ دسیسه های پلیدان را می نوشد، او امام همه خوبی ها و خانه همه دانش ها، امام جعفر صادق علیه السلام است.

اندیشه تشیع در پله ششم، تاریخ را به ماتم می خواند، ماتمِ چشمه جوشان کلام شیعه ماتم خزانه دار علم علی، فاتح قله های بلند دانش خداوندی، وارث بزرگ پدر، هنوز آخرین حرف های امام، در گوش های زمان پژواک می کند:

«اِنَّ شَفاعَتَنا لا یَنالُ مُسْتَخِفّا بالصَّلوهِ»؛ همانا شفاعت ما به کسی که نماز را کوچک بشمارد، نخواهد رسید. بقیع همیشه گریان، امروز خورشید را در خود جای می دهد. درود بر تو ای ششمین پیام خدا بر زمین!

امروز اشک های تمام عاشقان خاندان علی از ابرهای غمگین آسمان بقیع می بارد و هر باربه یاد آن لحظه که زهر خصم را نوشیدی، جگرهامان به خون می نشیند و با چشمانی نمناک فریاد می زنیم:

اِنّا تَوَجَّهْنا وَ اسْتَشْفَعْنا وَ تَوَسَّلْنا بِکَ اِلَی اللّه – یا وَجیها عِنْدَ اللّه، اشفع لنا عند اللّه

نامش به صداقت آسمان می ماند.../حسن رضایی

نامش به صداقت آسمان می ماند .../حسن رضایی

امشب غریب آباد دل سیه پوش عزای توست. امشب بر گلوی آسمان بغضی سخت بر جای مانده، امشب ابرها صیحه می زنند، زمین بر خود می لرزد و ضجه هایی غریب بنیان مدینه را از هم می پاشد. مدینه در تب غم می سوزد، آه سردی بر چهره شهر نقش بسته است، مردی از کنج خانه ای

ساده چشم از جهان فرو می بندد. گویی امواج خروشان علم در ساحل ابدیت آرمیده است، گویی

ص:۱۳۸

عشق بـا تمـام وسـعتش در دل خـاک جـای گرفته است. همه جـا سـخن از اوست، نامش به صـداقت آسـمان می مانـد، مـدینه روزهای با او بودن را خوب به یاد دارد، لطافت روحش مدینه را بهشتی می کرد، و سوز مناجاتش به خاک بها می داد. کرسی درسش اندیشه ها را بارور، عقل ها را متحیر و دل ها را مبهوت می کرد.

او از سـلاله لو کشف الغطـا است. می دانی از چه کسـی می گویم و در مـاتم که می سوزم، هم او که نـامش بر سـر در ابواب جنت نوشـته شـده است. مردی که به نور او بهشت را آفریدند آسـمان برای او می بارد، و زمین برای او می بالد و گل ها برای او می خندند.

نامش جعفر است و لقبش صادق، که به صدقش ملائک گواه بودند. او کوثری بود که هر که از زلال حکمتش نرسـید حکیم شـد و هر که بر کرانه عرفاتش قـدم نهاد، مجنون شد، خطیبان، به بیان او خطبه خوان شدند؛ هم او که به فرداها روشـنی داد، و انسـان هـا را از جهل رهانیـد، امشب در سـکوت شب، بر صادق آل محمـد صـلی الله علیه و آله وسـلم می گریم و بر غربت او اشک می ریزم. امشب تا سپیده دمان، هق هق

گریه ام و فریادم را با پیک اشک و عشق به بقیع خواهم رساند.

ص:۱۳۹

شب یلدا

اشاره

یک شنبه

۳۰ آذر ۱۳۸۲

۲۶ شوال ۱۴۲۴

Dec. ۲۱. ۲۰۰۳

شب عاشقان بی دل/سید علی اصغر موسوی

هنوز هم بخار گرم چای و عطر هِل و دارچین، موسیقی جاری زمان را زمزمه می کند: «تو ای پَری کجایی؟! که رخ نمی نمایی! از آن بهشت پنهان، پری نمی گشایی! در این شب «یلدا»، ز پی ات پویم! ز خواب و بیداری، سخنت گویم! تو ای پری کجایی؟!» هنوز هم، سینه هایی هستند که سرشار از قصه های زیبای مادر بزرگند. هنوز هم، دست هایی هستند که گرمای دست پدر بزرگ را به خاطر

می آورند. هنوز هم، صدای کوبه در، فریاد شادی کودکان را برمی انگیزد! هنوز هم، سخن از طراوت سرخ «هندوانه» است! که گویی تنها برای شب یلدا، آفریده شده است و تاریخِ عشق و مهربانی

خانواده ها را رقم می زند.

چه زود، به خانه های لانه زنبوریِ «آپارتمان ها» عادت کردیم! حتی اجازه نمی دهیم، کودکی از هیجانات درونی اش بگوید.

آه، چه زود خاطرات تمام روز و شب های قشنگ – حتی شب یلدا – را به حجم سرد و خاموشِ «خانه سالمندان» سپردیم!

ص:۱۴۰

یـادش به خیر، دیوار کـاهگِلی! یادش به خیر کوچه های خاکی! یادش به خیر سـماورهای زرد و نقره ای؛ یادش به خیر، اناری که مـادر بزرگ در کنـدوی آرد، مخفی کرده بود! یـادش به خیر، دیوان قـدیمی حافـظ؛ که بـا تمـام سـادگی اش، فال هایش همیشه راست بود و پدر بزرگ هم، گاهی کمی از خودش در آن اضافه می کرد تا دل کسی را نشکند!

اگر آن شب ها، می شد همه در کنار هم باشند؛ چرا امشب نشود؟!

اگر آن وقت هـا می شـد از قصه هـای قرآن، تـا افسـانه های پَریان، صـدها نکته و پنـد و عبرت به همـدیگر آموخت! چرا حالا نشود؟!

اگر پـدر بزرگ هـای چنـدین سـال پیش، از دوران سـربازی و تفنـگ هـای قـدیمی تعریف می کردنـد؛ چرا پـدر بزرگ ها و پدرهای امروزی از دوران شکوهمند دفاع مقدس، خاطره ای تعریف نکنند؟!

نباید اجازه دهیم فن آوریِ جهان غرب، تمام سُنت های زیبا و ارزشمند و اخلاقی ما را، از ما بگیرد و به جایش؛ انزوای «رایانه ها» را تحویلمان بدهد؟! هنوز هم، می شود به بهانه استکانی چای! بُرشـی هندوانه! قطعه ای کِیک! یا گفتن کمی از خاطرات؛ در کنار هم جمع شد و ثوابِ «صله ارحام» برد!

می شود به بهـانه «شب یلـدا»، غزل خوانـد، حـدیث گفت؛ عبرت هـای روزگار را شـنید و در ازدحام لحظه های خاطره انگیز، شبی، حداقل شبی، دسته جمعی شُکر نعمت های «خدا» کرد!

در این جهان ناباوری ها، در این جهانِ تصاویر دروغین تمدّن؛ در این سرازیری اخلاق بشری؛ در این گرایش های ناخودآگاهِ خودمحوری؛ در این وفور فرهنگِ مسخ شده غربی! بسـیار جای شُـکر دارد که هنوز هم؛ به فکر همدیگر هستیم و هنوز هم در ورای همه رنگ ها؛ دل به آبی آسمان

دوخته ایم!

هنوز هم بهاری فکر می کنیم؛ حتی در شب یلدا، حتی در آغاز زمسـتان سراسـر سـرد؛ شـکوفه های تبسّم را، با مهربانی هر چه تمام تر، جشن می گیریم.

شب یلدا، «شب عاشقان بی دل» آکنده از عطر مهربانی، سرشار از ترنّم عشق و لبریز از تبسّمِ آینده باد!

ص:۱۴۱

شب روشن/مهدی میچانی فراهانی

شب روشن/مهدی میچانی فراهانی

اینک لبه های شب چنان گسترده است که گویی فردا، مفهوم بسیار دور و غریبی است که هرگز از راه نخواهد رسید.

شب های زیبا، شوق دیدارِ خورشید فردا را از یادها خواهند ربود، که مهتاب، خود جلوه بشکوه دیگری است.

و شب، خود گاهی کلامی است به عظمت روشنایی.

تونلِ تاریک و پایان ناپذیرِ شبانِ زمستانی را اجدادم قرن هاست که به کور سوی چراغ های کوچک و فانوس های دستی، روشن نگاه داشته اند.

یادش به خیر! حرارت نگاه مردانه پدر، سرمای زمستان را به خانه راه نمی داد و شور خنده مهربان مادر، هر لحظه گرم ترمان می کرد.

و مادربزرگ پیر که به سنت دیرینه اش، قصّه ای طولانی را برمی گزید و با صبر و حوصله، به شیوایی می گفت و ما را از دلِ طولانی ترین شب ها به سرزمین اسطوره های روشنِ دور و قهرمانان همیشه پیروزِ قصّه هایش می بُرد. قصّه امیر نامدار و درختی که از سر شاخه هایش می شد ستاره چید.

سینی های چای، پشت سر هم خالی می شد و صدای شکستن تخمه آفتابگردان، صدای آزار دهنده ای نبود. هندوانه های زمستانی، سرخ و سرشار در وسط اتاق می درخشیدند و عموها و عمه ها و... چه روشن است این تاریکی طولانی.

پشتِ پنجره دانه های برف، آرام آرام و بی صدا فرو می نشینند بر شاخه های لخت درختان، بر شمشادهای وسط بلوار، بر سنگفرش پیاده رو و... و به محض اینکه قصّه مادر بزرگ تمام شود،

تصویر یکپارچه سپید شهر هم مثل صحنه های رؤیایی قصه ها خواهد بود.

ص:۱۴۲

تیرهای چراغ دارِ برق، عبور ذرّات برف را زیباتر نمایش می دهند، و حجمِ سپیدی که سطحِ خیابان را پوشانده است، مژده آدم برفی های صبحِ فردا را در گوش کودکان شوق آلود، هر لحظه دلفریب تر نجوا می کند.

حالا از نیمه شب «یلدا» پاسی گذشته است. قصه مادربزرگ تمام شده و دیگر خبری از هندوانه سرخِ زمستانی نیست. پشتِ پلک ها برای خواب چه اشتیاق فراوانی دارد. مادربزرگ به خواب

می رود خوشحال از این که هنوز هم قصّه هایش شنیدنی است. کودکان به این می اندیشند که فردا، صورتِ آدم برفی را شبیه چه کسی بسازند.

پدر، پاروی خسته کننده پشت بامِ فردا را از هم اینک در دستانش حس می کند: «... پدر نیمی از برف ها را پایین ریخته است که مادر با سینیِ چای و لبخند از راه می رسد و...» ذهن پدر از این تصوّر، لذت می برد.

و چه زیباست شبی که در آن، هرکس تصوّر زیبایی از فردایش داشته باشد.

شب ستاره های بیدار/حبیب مقیمی

امشب آخرین دقیقه آذرماه را ورق می زنیم و شمع های روشن زرد پاییز را فوت می کنیم. شب آغاز زمستان است، چراغ خانه ها هنوز بیدارند و خانه نشینان گرد آتش گرم دوستی، نشسته اند و خاطرات دیروز را پلک می زنند. آن طرف هندوانه ای که ضربات چاقو خون سرخش را جاری کرده

و این طرف مادر بزرگ که تسبیح فیروزه ای رنگش را بارها مرور می کند. همه گرد هم آمده اند تا از روزهای خوب خدا سخن بگویند و به بهانه یلدا این طولانی ترین شب سال، فارغ از پیچ و خم های

زندگی همدیگر را به شنیدن خاطرات خوب خویش میهمان کنند.

یلدا فرصتی است برای دیدارها، وقتی کشاکش روزگار تو را از دیدار آنان که به چشمان تو نیازمندند، بازمی دارد. آتش گرم و کرسی خانه مادربزرگ ما را به گرد خویش آورده و گرمایش را با

ص:۱۴۳

ما تقسیم می کند تا در زمستان سر در راه، به یاد چون امشبی همیشه گرم گرم بمانیم، در میان تقویم ورق خورده پدر بزرگ، سیاووش را می بینیم که از آزمون آتش سربلند بیرون می آید و پدربزرگ

چه باشکوه داستان او را می گوید.

شب ماه و ستاره های بیدار و سرودن غزل غزل ترانه برای شب بیداران است:

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

ص:۱۴۴

تو را من چشم در راهم

این انتظار .../حمیده رضایی

چندان ز فراق در فغانم که مپرس

چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس

چندان بگریست دیدگانم که مپرس

گفتی که چگونه ای؟ چنانم که مپرس

پاهای آبله ام درد می کنند و چشم های انتظارم می سوزند.

بیابان های روبه رویم از عطش، ذوب می شوند و هنوز با هر ضرباهنگ گام، چشم های مشتاقم، رو به صدا می چرخند و بی نتیجه، مات می مانند. صدای سم ضربه های اسبی نیست تا کوچه های یأسم را در خود فرو بریزد.

چند جمعه دیگر، چشم به راهی، در شریان های بدنم بجوشد؟!

چند جمعه دیگر، انتظار، زیرِ پوست منبسطم برود؟

چند جمعه دیگر، جاده های منتظر، بی تو در خویش بی تابانه بپیچند؟!

چند جمعه تا آمدنت، دهانم را به پنجره های مه گرفته بچسبانم و تنهایی ام را فریاد بزنم؟!

زمین، خوابِ آمدنت را دیده است و آسمان، گریبان چاک دیدنت است.

نگذار چشم های اشتیاقم، بی پلکی در مقابل خورشید نظاره کردن، مرگ را مزه مزه کنند.

بگذار بهار، روی ذهن تقویم ریشه بدواند. چقدر منتظرم!

ص:۱۴۵

چقدر نرگس های نورسته چشم به راهت بمانند؟!

شب در کالبد زمین رخنه کرده است، هنوز ثانیه ها بی قراری خویش را می دوند، عطش در تمام

تنم زبانه می کشد؛ چقدر تشنه نورم!

این جمعه ها کی در روشنایی پیشانی ات چشم می گشایند؟ این تاریخ های ناآرام کِی روی صفحات غیبگو جان می گیرند؟

هنوز پنجره های بسته را می نگرم

هنوز چشم هایم خواب دلشوره می بینند. این درها روزنی به روشنایی خواهند دید؟ این پنجره ها

فرازی برای گشوده شدن خواهند یافت؟ انتظارم کی به فرجام می رسد؟

سال هاست چشم انداز دعاهایم را به ضریح یادت بسته ام.

سال هاست تنهایی و چشم انتظاریم را اشک ریخته ام.

سال هاست هر جمعه غروب، با دعای سمات، دست هایم را آن قدر بالا برده ام که کرانه های آسمان در دست هایم فشرده شده اند.

نبض روزهایم بی تو نمی زند و تپش ثانیه هایم رو به خاموشی ست.

این انتظارها...

جمعه های انتظار/حمیده رضایی

جمعه های انتظار/حمیده رضایی

ایستاده ای به قامت افراها؛ به سبک سپیداران.

می آیی، سبک تر از نسیم صبحگاهان، سرشارتر از پونه های باران خورده

دست هایت به موازات تاریخ قد کشیده اند، تکیه گاهی استوار برای قرن ها چشم انتظاری.

بوی بهار می دهی و نگاهت، باران یکدست عاطفه است بر کویر خشک دل ها. چشم هایت آهوانه، مسیرِ سال ها اشک را دنبال می کند و شمشیرت، برّان تر از صاعقه های بهاری ست چراغی در سر انگشتانت سوسو می زند و خورشیدی بر پیشانی ات. کلامت، بوی ستاره های بی مدار می دهد و

نور، فوّاره وار از پیرامونت ذهن تاریک شب را شهاب باران می کند.

آیه آیه وحی در دستانت می شکوفد؛ همراه صوت قرآن می آیی.

ص:۱۴۶

آیه آیه می شکوفد، آن گاه که زمین به پیشوازت، در پوست نمی گنجد، آن گاه که درهای آسمان

باز می شود، آن گاه که ملائک، سمات می خوانند و صلوات می فرستند.

شب برای همیشه در پشت روزهای روشن محو می شود و ستاره ها در مقابلت به سجده، سر بر خاک می سایند.

بهار، بوی گریبانت را می دهد، چشم تمام ثانیه ها روشن می شود و زمان از حرکت می ایستد؛ مبدأ

زمان نبض هماهنگ تو با طبیعت می شود. آه از این جمعه های رفته و نیامده!

آه از این ثانیه های بی قرار!

چقدر چشم انتظاری ام را به در بدوزم؟!

چقدر گل های نرگس در باد پر پر شوند؟!

دست های مهربانت کجاست تا زخم سالیان بی قراری ام را مرهم شود؟

عقده های پوسیده در گلویم می شکند و شهر بوی خاک باران خورده می گیرد.

این جمعه نیز بی تو...

و من همچنان...

روزی آینه های روبرو، صدای خوب گام های استوارت را منتشر خواهند کرد، آن گاه که چشم های بی طاقتم را سنگفرش عبورت خواهم ساخت.

آن گاه که می آید/حمیده رضایی

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی

چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

به کسی جمال خود را ننموده ای و ببینم

همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگویی

می آید، دروازه های شهر باز می شوند، باران، تندتر از قبل می زند؛ آن چنان تند که گویا می خواهد

تمام سیاهی ها را بشوید.

بوی پونه می آید، بوی نرگس، بوی نسترن های تازه رُسته باران خورده، بوی گام های روشنایِ

نور بر ایوان های ایستای جهان.

ص:۱۴۷

صدا می آید؛ صدای شـر شر باران، بر سقف های بستر عالم، صدای دف، صدای کل کشیدن شهر، صدای بال در بال کوبیدن ملائک صدای سم ضربه های اسبی که نور را به کمال، بر بال می کشد و آرام آرام، کوچه های شهر را گام می زند.

بهار روی درختان ریشه می دوانـد، روی دیوارها جوانه می زنـد، روی خاک شـکوفه می کند، بهار، آسـمان را در آغوش می فشارد.

مردی می آیـد آئینه پوش؛ آن چنان سـرشار، که تمام رودهای جاری جهان، به گودی چشـمانِ دریایی اش سـرازیر می شوند، آن چنان استوار که شانه هایش تکیه گاه کوه های سر به فلک کشیده می شود، روشن تر از خورشید، درخشنده تر از ماه.

ردّ گام هایش سپیدارهای کهن را به سجده می اندازد.

ردّ گام هایش، نور را به زمین می کشانـد آسـمان را در زمین خلاصه می کنـد، صـدایش خروش رودهای زاینـده است و برق شمشـیرش، خشـمگین تر از آنی که شب را نشـکافد، خشـمگین تر از آنی که به تاریکی رحم کنـد. نفس می کشد؛ آن چنان مسیحایی، که خاک مرده به سماع می نشیند، که خاک مرده چون غباری در مقابل خورشید به رقص می ایستد.

جمعه های رفته به پیشوازش می آیند و سمات های زمزمه شده به ثناگویی اش.

می آیـد؛ سبزپوشـی که سـال هـاست انتظـار در نـامش خلاصه می شود و سال هاست چراغ های خانه را روشن گذاشـته ایم تا وقتی می رسد، بیدار باشیم

تا وقتی می آید، بفهمیم، بدانیم، برویم، برسیم و در نور حل شویم.

سیمایی از سیب/الهام نوری

بیش از این دچارمان مخواه

هنوز هم

اوّلین و آخرین پیچ کوچه های انتظار

در هوای مبتلا به تو

تاب می خورد؛

و باغ، بی ترانه بلوغِ با تو بودن است.

هنوز هم، شمیم رایحه، در مشام های سیب آشنا، شکفته می شود.

هنوز هم، تو هستی و تمام هستی از وجود نازنین تو معطّر است.

تو خسته نیستی، اگر چه هر شب از عفونت گناهمان گریستی.

بیا ببین که ما چه قدر بی قرار و ناتوان، به خستگی نشسته ایم!

رگ حیاتمان فقط، به شوق بوی سیب می تپد.

سلام ما به سیب مهربان صورتت، به سیب قلب نازنین تو، ای دلیل بودن و تپیدن همه!

کجاست مرد آسمان؟/ ام البنین امیدی

آسمان بعد از ظهر و روزمرگی کسالت بار شهر...

کجاست مرد جاودانه خورشید؟ کجاست همسایه آسمان ها و هم خانه ملکوت؟

کجاست فرزند گریه های غریبانه نخلستان؟ کجاست فرزند نیلوفر کبود علی و صاحب عزای عرش؟

کجاست دست های نوازشگر مردی که طراوت رفته را به نرگس های پژمرده شهر بازگرداند؟

دیری است اسب های سپید بر دروازه های شهر، در انتظار رسیدن چابک سوارشان چشم به افق دوخته اند.

همه کودکان شهر قصه مردی را می خوانند که اگر بیاید تمام چوپان های دروغگو می میرند و آدم های فداکار سرزمینشان دوباره زنده می شوند. آخر قصه هنوز نرسیده است. اما سیاهی ها و نامردمی ها صحنه به صحنه تکرار می شود. فصل چندم قصه، این سرگذشت را به تصویر خواهد

کشید؟

آسمان نم نمک لب به شِکوه گشوده است، شِکوه های عاشقانه از پشت یک سکوت شکوهمند، قطره قطره گلایه بر سر نرگس ها می بارد اما زبان نرگس ها به گلایه آشنا نیست؛ که نرگس، فرزند

زمستان است و همزاد صبر و سکوت! مژده آمدنش را فرشتگان هفت آسمان داده اند.

آسمان بعد از ظهر و روزمرگی کسالت بار عابران. خمیازه های شهری می گذارد.

تنهاترین مرد آسمان، کجاست؟

ص:۱۴۹

بازگردا!/خدیجه پنجی

برآ ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیرم

کی می شود صبح، با پرتویی از رخسار دل آرای تو بیدار شود؛ و این جهان خواب زده؛ این دنیای در تاریکی محض، مچاله شده؛ این زمین در ضلالت فرو رفته؛ این انسان در شام تیرگی و عصیان رها شده؛ از خورشید سیمای تو، چشمش روشن شود؟!

خورشید جاری در زمین!

تو باشی و خورشید از کوه ها سر بزند؟!

تو باشی و آفتاب، مدّعی صبح شود؟! مگر می شود؟! فرسوده است چرخ زمان، از این همه گشتن؛ قرن ها جستن و نیافتن! پژمرده اند نرگس های نگران؛ نرگس های چشم به راه، نرگس های منتظر!

خمیده اند سروهای عاشق

تمام آینه ها، از بس که شوق تماشای تو را به حسرت نشستند، چشم دواندند و تو را ندیدند و نگاه چرخاندند و فقط بی نصیبی، نصیبشان شد، شکسته اند.

پوسیده اند؛ آرزوهای خاک خورده! رویاهای به حقیقت نرسیده، جان های غمگینِ به سوگ نشسته!

کاش خداوند مرا ریگی از ریگ های آن بیابانی قرار می داد که بوسه بر قدم های تو می زند.

کاش خدا مرا دانه ای از دانه های آن تسبیح قرار می داد، که نوازش دست های تو را بر سرشان می بارد!

کاش، نسیمی بودم که از عطر دل انگیز زلف تو، معطّر می شود.

کاش ستون خیمه سبزت می شدم، آقا!

ص:۱۵۰

کجاست ایوب، – قهرمان قصّه صبر – تا به تماشا و تحسین بنشیند. صبر شیعیانت را؟! کجاست یعقوب، تا به تحیّر و شگفتی بایستد انتظار شیعیانت را؟!

«یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور»

کجاست یوسف، تا در چاه هجران، ندبه و زاری شیعیانت را عاشقانه بشنود؟!

کجاست؟!

صبر تا کی؟

ندبه و اشک تا کجا؟

انتظار تا چه وقت؟

می ترسم؛ از روزی که نیایی و فریادهایم در مگو بمیرند!

نیایی و اشک ها، شوق باریدن نداشته باشند!

نیایی و نگاه ها، در غبار انتظار بپوسند!

بازگرد، ای تنها محبوب دل ها! دنیا سخت به تو نیازمند است!

این هوای مسموم فقط با نفس های تو مطهّر می شود!

این باغ خزان زده، فقط با حضور سبز تو بهاری می شود!

این جمعه های دلتنگی، فقط با ظهور تو به آرامش می رسد!

بازگرد! قیام کن! قیامت، «قیامت» می کند!

موعود هزاره های تاریک/محمد سعیدی

موعود هزاره های تاریک بشر! ای وارث پیامبر بشارت آمدنت را پیامبران نخستین داده بودند؛

پس کی زمان تأویل خواب های زمین فرا می رسد؟ در کدام واحه سبز از تاریخ چشم های حقیقت خواهد جوشید و پرده های تردید کنار خواهد رفت و وعده های الهی متحقّق خواهد شد؟

انتظار تو، مکاشفه ای است که هرگز پایانی ندارد. سفری است که سرشار از مناظر نورانی است.

ص:۱۵۱

در این سفر، می توان در دریاچه های عبودیّت، دست و رو شست و میوه های حکمت را از درختان کنار راه، چید.

در این سو، آدم می تواند آن قدر بگرید که دلش صاف ترین آیینه جهان شود.

انتظار تو، جهاد است؛ جهاد سلاح ها و قلم ها. انتظار تو، کتابی نیست که در گوشه کتابخانه دنیا خاک بخورد.

انتظار تو، حقیقتی زنده و جاری است.

انتظار تو، در برگ و آب و گیاه روان است. انتظار تو، ذهن خاک را پر از خواب های بهاری می کند. چشمه ساران زمین، انتظار تو را می گریند.

انتظار تو، انتظار دانه ای در دل خاک تیره است؛ برای رستن و روییدن و بالیدن.

انتظار تو، انتظار پروانه ای است برای پر کشیدن از پیله انزوا و کهنگی.

ای بشارت نخستین پیامبران ای وعده عظیم الهی! خیال آمدنت، کوه ها را ذوب می کند و دریا را به تلاطم وامی دارد. غصّه نیامدنت، صخره ها را بر زمین آوار و چینی ماه را دو تکّه می کند.

بیا تا پرنده خوشبختی در آسمان همه مردم، پرواز کند.

بیا تا «عدالت»، تنها مفهومی مجرّد در ذهن و خوفناک جهان نباشد.

بیا تا عشق، مثل خون تازه در عروق جهان جاری شود.

بیا تا لبخند، مثل نسیم بهاری، بین همه تقسیم شود.

بیا تا «عرفان»، واژه ای دشوار برای مردمان ساده آبادی نباشد. بیا تا تغزّل، چراغ هر خانه ای باشد.

بیا تا حکمت، در طاقچه فیلسوفان قدیم نماند. بیا تا خورشید «تجلّی»، جهان را «حیرت» بنشاند و مردم سرگردان جهان، بر مدار «تسلیم»، بر گرد دایره «وحدت» به نماز بایستند.

بیا و «توحید» خالص را مثل آب زلال، به مردمان تشنه روزگار بنوشان.

بیا و کوره راه های «ضلال» راه کور کن، تا تنها جاده روشن، صراط مستقیم، خداوند باشد.

بیا تا دنیا به «فطرت» اصیل خود برگردد و هیچ کس در جهان به گل های مصنوعی دلخوش نباشد و نخواه که دل های منتظر تو، مثل پرنده های کاغذی، جرأت پرواز نداشته باشند.

خون پرواز را در بال های خوفناک این پرندگان خاکی جاری کن، «عروج» را معنا کن. و «شهادت» را چون پل رنگین کمانی ابدی، بر افق آسمان بیاویز. مخواه که کفش های مسافران

عاشقت، از «وصال» ناامید شوند و در سنگلاخ های مصیبت و انتظار، کهنه و فرسوده شوند. نسیمِ «هدایت» را به همراه عطر «ولایت»، به سمت پنجره های منتظر ما روانه کن و به ما شوق رسیدن را ارزانی دار.

دلیل آفتاب/زهرا احمدی

جهانی بی تو، جهان رفتن است.

روزگار بی تو، روزگار ذوب شدن است؛ روزگار فریاد، روزگار سکوت.

بی تو، جهانمان یکسره ابری ست و درختان دلمان، پاییزی. بی تو، در گردونه ملال آور خویش اسیریم.

بی تو، دردی نمایان تر از درد غریبی و بی کسی نیست.

سینه هامان از عطش انتظار، لبریز است. ای تنها فرصت هستی! من از قاف بند آرزوهایم، آمدنت را به انتظار نشسته ام.

روزها در پی هم درگذرند.

روزها نیز بی قرار لحظه موعودند؛ ای کاش جهان مشتاقمان را با عطر مسیحایی نَفَسَت لبریز می کردی!

در روزگار مرگ انسانیّت، دلمان را به زمزمه ندبه گره زده و آمدنت را به دعا می نشینیم. کجاست آن که رایحه دل انگیزش، هر صبح جمعه، جان های مشتاق را مدهوش حضور سبزش می کند؟

کجاست آن که گلدسته های هستی، شب و روز، آواز رسیدنش را زمزمه می کنند؟

کجاست آن ماه نمونه؟

کجاست آن سبزپوش صبح آدینه

ای یوسف زهرا!

بیا که جهان، دلتنگ روزهای با تو بودن است.

ص:۱۵۳

بیا و دست های عاطفه را بی دریغ، بر سر بی پناهمان بِکش.

مهدی جان!

بیا، بیا که خورشید، چشم به آمدن تو دوخته است.

آقا جان!

پروانه دلمان، با یاد تو بال و پر می زند؛ به امید روزی که از دامن نرگس، گل محمدی شکوفا شود و صبح بهشتی خدا از راه برسد.

جمعه که فرا می رسد، دلتنگی، بی تابمان می کند و چشم به آسمان کعبه می دوزیم و گوش به آوای قاصدک که آمدنت را مژده دهد.

ای دلیل آفتاب!

بیا که جانمان مشتاق طلوع خورشید است.

«اَللّهُمَّ عَجِّلْ لِوَلِیِّکَ الْفَرَجَ»

تو حاضری یا غایب؟/محمد سعیدی

جهان، قلمرو دلتنگی است، زمین، خانه ای متروک با پنجره های تاریک است. تا تو نیایی، تمام این کلمات، به اندوه گره می خورند؛ اندوه، مثل پیچکی بر دست و پای دنیا می پیچد و دیگر نه گل مجال روییدن دارد و نه پرنده شوق پرواز.

کدام دست فصل آمدنت را از تقویم هایمان قیچی کرده است؟!

کدام راه به روستای تو گره می زند، کفش های خاک خورده دنیا و در کجای زمین، عطر ردّ پای تو، جاده های جهان را بیدار خواهد کرد، تا پس از قرن ها دریدن و نرسیدن و از پا افتادن، به دنبال تو

جاری می شوند و گردی از گام هایت را بر شانه خسته شان حس کنند؟

تو عطر گلِ سرخی که باد با خود خانه به خانه و کوچه به کوچه می برد؛ نه هیچ کس می تواند تو را ببیند و نه هیچ پنجره ای عطر تو را می تواند انکار کند.

پیش از این می شناختمت؛ در دعای مادر بزرگ تو بودی، در سکوتِ مادر و سلام پدر، تو بودی و من در خواب های کودکی ام تو را می گریستم. تو همان آقای سبزپوشی که در خواب های کودکی ام، به دامان او چنگ می زدم.

پس کی تمام می شود این خواب عظیم، که دنیا را در خود بلعیده است؟

پس کجاست انتهای این دقایق دلتنگ، این ثانیه های غمگین؟ در کدام روز پلک پنجره هامان را باز کنیم و گرد نشسته بر آینه هامان را پاک کنیم، تا آفتابِ کامل، طالع شود؟!

در کدام روز روشن، این همه علامت پرسش را سبد سبد به دریا خواهیم ریخت و با ما ماهیان مکاشفه و مشهود به خانه هایمان باز خواهیم گشت؟

پرنده در قفس، استعاره کهنه ای است که دنیا را پیر می کند، امّا اگر تو بیایی، نه خورشید استعاره است و نه بهار. تو بهشت را پیش روی مردمان مجسّم خواهی کرد.

در شهر گرسنه ای که هر چه می خورد سیر نمی شود، تو زنبیل های مردم را پر از نان و گُل خواهی کرد و دیگر هیچ کودکی بدون سیب و عروسک، به خواب نخواهد رفت و هیچ پرنده ای در قفس انتظار نخواهد مرد.

روزی که پرندگان سرود آمدنت را بر تمام معابر جهان خواهند خواند، روز رجعت بهار رو گل سرخ است و در آن روز، دیگر هیچ خانه ای بی نان و رؤیا، شب را صحیح نخواهد کرد.

جهان در بین حضور و غیبتت سرگردان است؛ اگر غیبت تو رنگی از حقیقت دارد، پس چیست این عطر سرگردان که خواب پنجره های شهر را آشفته است و اگر حاضری، پس این همه عاشق آواره، به دنبال چه می گردند؟!

نبض سیب های سرخ/اکرم کامرانی اقدام

تو می آیی، ایستاده بر بامِ تاریخ.

تمامِ خورشیدهای گم شده رابه طلوع وامی داری و تمامِ طلوع های دروغین را به غروب. تمامِ مرداب های راکد را به جوشیدن و تمام گل های پژمرده را به شکفتن. تو آن همیشه خوبی که دشنه

دشنه خشم خود را نثار ظلم می کنی و خوشه خوشه محبتت را به پای صلح می ریزی. تو خوب می شنوی نبض هایی را که در انتظار آمدنت به شماره افتاده و رازهای سر به مهری که در محراب جمکرانت به نماز ایستاده و من خوب می دانم تو آن پیرمرد ریش سفیدی هستی که جمعه ها ندبه

می خواند، همان جوان رعنایی که به خواب همه می آید، شاید آن درویشی که هرگز نقش لبخندش را از یاد نمی برم یا آن کودکی که هنوز پشیمان از نخریدن گل هایش هستم.

... و تو می آیی و آغاز می کنی قیامت را به عظمت قیامت و پایان می دهی امامت را با خون و شهامت. وقتی تو بیایی شانه های سالخورده زمان و پشت خاک خورده باد، نه شباهت به یک اتفاقِ

عجیب دارد و نه رابط با حادثه ای مهیب.

بیا و پایان بخشِ شب و سیاهی باش. بیا که تمامِ چشم های بینا در غبارِ نیامدنت کم سو شدند و تمام چشم های کم سو به عشقِ آمدنت خیره به هر سو.

«هم چو نور دیده ها از پرده بیرون نه قدم

ای تو نورِ دیده های اولین و آخرین»

بیا که ذره ذره عالم و شرحه شرحه وجودم در جست وجوی توست. کوچه به کوچه و آینه به آینه.

در این روزگار غریب که پر از واژه های تاریک خواب های آلوده و و دست هایِ خشکیده است، همه حضور تو را می طلبند، همه نگاه تو را می پویند.

حتما می آیی! شبی در شبستانِ تیره بشریت، می آیی با شمشیری و اسبی و جهانی را به خاک می افکنی، می آیی و تاریخ هستی سوز را هستی ساز می کنی. می آیی و با تلاطم آبی ات، ماهی ها را به رقص وامی داری و با صدای آسمانی ات پرستوها را به بازگشت می خوانی. می آیی و سیطره حکومتت پیوندگاهِ زمین و آسمان می شود و نقشِ لبخندت پناه گاهِ زمین و زمان و صدای روحانی ات، روحش بخشِ هر مکان. تو می آیی و دنیا آخرین امتحانش را پس می دهد.

دیگر تکرار بیهوده زندگی هیچ تازگی ندارد. بازگرد که جای تو خالی است، در نبض سیب های

رسیده و در قلب شب بوهای پیچیده. تو نوح زمانی و باید بیایی، تو یوسفِ گم گشته ای و یاد بیایی.

تو باید بیایی. سنگریزه های کنار ساحل، نرگس های کوهی، پروانه های بی خیال و دانه های انار هم تو را می خوانند. من از لرزش برگ ها و گریه بادها فهمیدم که تو می آیی...

... تو می آیی، دیگر نه جغدی می خواند، نه باری می وزد و نه ظلمتی می ماند.

نماز حکومتت یاقوت های اشکی است که از چشمان آسمان فرو می ریزد و پرچم عدالتت، برگ های سبزی است که بر تنِ گیاهان می روید، تو حتما می آیی، می آیی با شمشیری و اسبی ...

چله های انتظار /حبیب مقیمی

چهل چله گذشت و منِ چله نشین، باز چشم انتظار چله ای دیگر. چهل قنوت با اشک و ندبه، که بیایی. بیایی و چشمان سرگردانی ام را آرامش همیشه باشی.

آقاجان! این روزها آسمان هم به دیدنت بی تابی می کند. خورشید هر روز به امیدی در دل آسمان، سبز می شود و تمام آسمان را می پیماید و در پایان روی زرد و شرمگینش را در دلگیرترین

افق ها، در نقاب می کشد و غروب می آید. آسمان در قنوت خویش ستاره ها را و ماه را می آفریند.

مهتاب، گماشته آسمان است شاید شبی نشانی تو را برایش به ارمغان بیاورد.

مهدی جان، ای خواهش همیشه دست های رو به آبی آسمان! مولا-یم، ای بزرگ نشان دار بی نشان و ای خواهش جست وجوهای من در کوچه های انتظار! تو را ندیده ام ولی می دانم وقتی بیایی آسمان، عقده سال های انتظار را می گشاید و ما نیز با آسمان و زمین، گام به گامت را خواهیم بوسید.

ای موعود! قاب خالی عکست را بر دیوار خانه خیالم آویخته ام و هر صبح و شام با اشکی که با نام تو معطّر است، غبار از آن برمی گیرم. مولایم، نشسته ام تا بیایی و کشور جانم را پر از بوی مهربانی کنی. می خواهم با دیدن تو، مظلومیت علی را ببینم و نجابت مادرت فاطمه را.

مولایم، بیا و خاکستری های عالم را در هم شکن. بیا و گل همیشه بهارمان باش. بیا تا هزاران هزار جمعه به یمن آمدنت باهم نماز شکر بخوانیم.

مولایم! ای فریاد در گلو خشکیده مظلومان!

مهدی جان، ای باعث التهاب ستاره و ای نور مخفی از نظرها و ای انتظار صبحدمان! باز هم چهل چلّه دیگر به انتظار خواهم نشست و یقین دارم که تو سبز، خواهی آمد.

آن سوی تر سپیده نشسته است

در انتظار صبحدمان گریه می کند

هر صبح ندبه خوان آمدنت خواهیم بود تا بوی خوب تو ای غایب حاضر، جانمان را جلا دهد.

از پشت کوه ها

از لای نیمه باز پنجره های آرزو به دل

بر بام خانه ها

چشمان منتظر

سوسو زنان وعده ای از نور

فریاد می زند

فریاد از دلی که بشکسته است

و از حنجری که خسته خسته است

چشمان منتظر خیس

در انتظار یار فریاد فریاد می زنند

«أَمَّنْ یُجیب» خالق یکتا

أَمَّ مَنْ یُجیب بوی گل و بار صبحگاه

أَمَّ مَنْ یُجیب

خواهش من از تو این دعا

تا کی به دشت ها

تا کی به چار راه زمان پشت کوه ها

تا کی از لای نیمه باز پنجره های آرزو به دل

فریاد برکشم / باز آ، امید آینه ها، بوی یاس ها!

باز آ و بر دو چشم منتظرانت قدم گذار.

«ای کاش پنجره ها باز شوند»/طیبه نداف

چشم هایم را می بندم. صدای دقیقه ها را خوب می شنوم. زمان اگرچه تند حرکت می کند امّا انگار،

ایستاده است. ثانیه ها با دقیقه ها رقابت می کنند امّا هیچ کدام به مقصد نمی رسند! هی دور می زنند و هی

ص:۱۵۸

می دونـد تا شاید به جمعه موعود برسـند، جمعه ای که از پس آن تمام دلهره های رسـیدن، تمام می شود؛ جمعه ای که وعده داده شده روزی از میان این همه روزهای سخت، انتظار را به پایان می رساند.

چه قدر خسته ام؛ چقدر منتظر! چه قدر چشم به راه!

هر جمعه، آخر هفته که می شود، اطلسی ها را آب می دهم؛ کوچه را از عطر یاس پر می کنم و دسته

گل نرگسم را در دست می گیرم تا شاید...

اندوه این جاده های منتظر را چگونه طی کنم؟ که راه بس ناهموار طولانی است. ای کاش پنجره ها

بـاز شونـد و فریـادم را تـا سـرزمین های دور برساننـد! من کبوتر غمگینی را سـراغ دارم که هر غروب جمعه، آواز غربت را در رویای وصل خویش زمزمه می کند.

ای مسافر غریب، ای غریبه آشنا! در کدامین باغ! کدامین بستان!

کدامین بیابان تو را جست وجو کنم!

بعضـی وقت ها که روزگار قصد می کند، نیمه جانی را که در بدن دارم، از من باز ستاند، یاد تو و رویای شیرین وصل توست که آرامم می سازد.

مـن دلم پیرتر از آن است که بیش از این سـال هـای جـدایی را دوام بیـاورد. ای کـاش زودتر می آمـدی، ای کـاش زودتر می آمدم، ای کاش فاصله ها کوتاه تر می شد!

در ابتدای هر هفته می ایستم و عطشناک، سراب جمعه ها را درمی نوردم. اگر قصه انتظار، نوشتنی

بود، شاید می توانستم قصه اشک های مذاب را تا لحظه رسیدنت بنویسم.

من در ابتدای هر هفته جمعه را انتظار می کشم تا با چشمه وصلش عطش مرا خاموش کند. ای امام

زمان ها، دقیقه ها، ثانیه ها، ای امام موعود! زودتر ظهور کن!

بیا تا .../حمزه کریم خانی

غبـار چرخ زمـان، اینه انتظـار را تیره نکرد. ظهور هزار سـتاره از شـکوه حضور تو نکـاست. کودکانه ترین بهانه های دل، تو را آرزومندند؛ پیران تو را می جویند و جوانان تو را فریاد می کشند.

امروز بهانه گریستن، تویی؛ بهای بودن تویی؛ سرزمین اجابت، دعای توست.

آه! که فرشته انتظار، چه پَر بسته و شکسته بال است.

ص:۱۵۹

آه! ای شکوه مندترین قله رجا! انگشت مهر به لب لعل تر کن و صفحه ای چند از برابر چشمم بگذران. نمی خواهم امروز را که فردا نیست بیش از این روی در روی نشینم.

و فردا را چه زیبا به نام تو آذین بسته اند! من همیشه فردا را بیشتر از دیروز دوست داشته ام، و صمیمی تر از امروز.

بیا که شاهنامه عمر، پایانی بدین خوشی و زیبایی نخواهد داشت. بیا که شهد حیات حقیقی به جان

انسان ها ریخته خواهد شد:

بیا تا زندگی معنا یابد و امید، رنگ بگیرد.

بیا تا بهار از راه برسد و پرستوهای عاشق، هلهله سر دهند.

بیا تا برهوت زندگی به ظهور لاله حضورت آباد شود.

بیا تا در بهار گرم حضورت، هستیمان سبز و خرّم گردد.

بیا تا زمینِ ستم زده، در سایه سار عدالت تو، بهشت شود.

بیا تا قامت خمیده اسلام با ذوالفقارت، قد راست کند.

بیا تا چشم گنه کارمان به خورشید جمال الهی ات روشن گردد.

مرکز کهکشان هستی/حورا هستی

مرکز کهشان هستی/حورا طوسی

چراغ به دست، در وادی حیرت و سرگشتگی، از او می پرسم. کسی عطش روشنایی ام را سیراب نمی کند. حیران و هراسانم تا این که نوای آسمانی تو دستگیرم می شود که می فرمایی: «وَ امّا وَجْهُ الاِنتِفاع بی فی غَیبَتی فَکَالْاِنْتِفاعِ بالشَّمسِ إذا غَیبَها مِنَ الأَبْصارِ السَّحابُ: کیفیت استفاده از من در زمان غیبتم مانند استفاده از خورشید پشت ابر است».(۱)

ای قلب کهکشان هستی و ای مرکز پرگار عشق! ای که سیاره های حیات، نازکِشِ جاذبه وجود توانند و از شر شهاب های ویرانگر شیاطین، درپناه دافعه تو! به مهر و قهر توست که گردش دوران، دوام دارد: «بِبَقائِهِ بَقِیَت الدُّنْیا وَ بِیُمْنِهِ رُزِقَ الْوَراءُ وَ بِوُجودِهِ ثَبَتَت الارض و السَّماءُ».(۲)

ص:۱۶۰

۱- . بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۹۲.

۲- . مفاتیح الجنان، دعای عدیله.

شمس الشموس طلعت و دلربایت بی پرده، الطاف الهی را بر سفره فقرِ خاک نشینان شب زده هدیه می کند. ابرهای غیبت، دیدگان گنه کرده ما را پوشانده نه جمال یوسف زهرا علیهاالسلام را. این

دست های ناتوانی ماست که در برابر تابش نور اصیل آسمان، میان چشمان نور ندیده ما و خورشید

حایل شده و ما را در شب غیبت نور، ماتم زده کرده است:

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره بستان تا نظر توانی کرد.(۱)

اگر از ابرهای مادیت، منیّت نفس و هواپرستی مان بتوانیم با سفینه تقوی بگذریم، بر فراز آسمان

اخلاص و صفای معنویت، سیر تماشای نور، مسیر ایمان خواهد کرد:

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون

کجا به کوی طریقت نظر توانی کرد؟(۲)

صدرنشین کائناتی و بر ذره ذره عالم امکان نظر لطف داری و من چه قدر خوشبختم که مولایی همیشه حاضر و ناظر احوال خویش چون شما دارم:

«با که توان گفت این سخن که نگارم

شاهد هر جایی است و پرده نشین است!»(۳)

مولای خیمه نشین خلایق! شبهایم را نذر اشک کرده ام تا روز ظهورت را زیارت کنم. نمازم را قامت استغاثه بسته ام تا ظهور فریادرس هستی فرا برسد.

روزهایم را روزه زهد می گیرم تا به حضور سرور پاکان افطار کنم.

دریچه ظهور بگشا و به آوای رسا، با همه کائنات حجت خدا را تمام کن. بخوان به آیه روشن الهی، آن گونه که سر بریده جدّت در تشت طلا به آهنگی حزین خواند: «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ اَصْحابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقيمِ كانُوا مِنْ اياتِنا عَجَبا»(۴) آری چه قدر برای دشمنان اهل بیت شگفت خواهد بود روزی

که خورشید ولایت همراه سیصد و سیزده ستاره فروزان، شام بزمِ ظلم وجودشان را در نوردد و افق مه آلود درد بشر، فریادرسی آسمانی را نظاره گر باشد. آن روز الهی و آن روز موعود فرا خواهد رسید. روزی که دشمنان آن را دور و ما آن را نزدیک می پنداریم: «اِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعيدا و نَراهُ قَريبا».(۵)

۱- . دیوان حافظ، غزل ۱۴۴، ص ۱۹۶.

۲- . دیوان حافظ، غزل ۱۱۴، ص ۱۹۵.

۳- . حاج ملا هادی سبزواری.

۴- . سوره کهف، آیه ۹.

۵- . دعای مفاتیح الجنان.

فصل شکوفه بار انتظار /حسین یونسی

فصل شکوفه بار انتظار/حسین یونسی

در اعماق سرد جنگل های بکر، انتظار را می توان دید. بر قطره های درشت و زلال شبنم های صبحگاهی، انتظار را می توان خواند؛ انتظارِ دست نوازشگر خورشید را، تا قصه پرواز را در گوش این مرواریدهای غلطان زمزمه کند.

انتظار را در نغمه پرندگان به هنگام بهار، در نگاهِ سبز دشت ها و باغ ها در فصل شکوفه بار، و در نفس نفس زدن های زمین – درخت، کوه، جنگل و صحرا – و در زیرِ هُرمِ داغ تابستان می توان دید.

انتظار دست نوازشگرِ نسیم است و، رعد و برق و نم نم باران.

ای منجی انسان سرگشته امروز، بیا و دل دردمند انسان را مرهمی از عشق بگذار تا شاید خورشید

ایمان را در آسمان لاجورد هستی ببیند. ای نمونه قسط و عدل بیا که خانه های محقّر، کودکان یتیم و گریه هایِ شبانه مادران، در هر نفس، لحظه آمدنت را شماره می کنند.

انسان امروز در میان قید و بند ایسم ها محصور مانده و حقیقت را فراتر از مرزهای لیبرالیسم و کاپیتالیسم جست جو می کند و در سرسام پول و ثروت و در قرن اصالت اقتصاد، به دنبال منجی

بزرگی می گردد که از معجزه عشق بگوید؛ از اصالت معنویت، از اصالتِ ذاتِ الهی انسان.

ای نسیم گرد قدسی! کویر تشنگیِ مدامِمان، در انتظار باران ظهورت لحظه شماری می کند، تب و تاب از کف داده است؛ سر بر آستان جنون می ساید و نماز باران به جای می آورد؛ نماز باران عشق،

باران ایثار، باران خلوص، باران ظهور.

ای برطرف کننده تردیدها و ترس ها و نگرانی ها! ای مایه تسکین، ای باران نور، ای نور باران!

شیدای یک لحظه دیدنت هستم؛ مست و لایِ تو و هستِ ولای تو. بیا،و دل مضطرب مرا و دیدگان

منتظرم را به بارانِ عنایتت سیراب کن.

ص:۱۶۲

آقای سبزپوش/ممد سعیدی

آقای سبزپوش! شاید جهان هنوز تاب حضور تو را نداشته باشد.

شاید چهارچوب این پنجره ها هنوز نتوانند ردّ پای روشنی از تو را قاب بگیرند.

شاید حجم خواب این آیینه ها برای درک آمدنت کوچک باشند،ا مّا تو آن قدر مهربان و بزرگی که می آیی؛ می آیی در تمام این فصل های خاکستری، رنگ های سبز و نارنجی می پاشی.

می آیی و دوباره تسبیح ستاره ها را برای ذکر آسمان نخ می کنی.

می آیی و سینی ماه را پاک می کنی تا آسمان بتواند به مردم جهان، چای شهود تعارف کند.

تو کیستی که بر بال پروانه های بهشت نیز، نام تو را نوشته اند؟ بیا تا زمین را با مخمل برگ گل شقایق، به راه آمدنت فرش کنیم. کوچه باغی از سروها و سپیدارها برایت برپا کنیم و سایه بانی از گل های رنگارنگ بر سرت بیاویزیم، تا تو بیایی و بر منبر کوهساران، خطبه بهار را بخوانی.

بیایی و تمام مسائل بنفشه را حل کنی؛ پاسخ خرده گیری های نسیم را بگویی؛ مرجع تمام مشکلات باغ باشی؛ فتوای برائت از پاییز را صادر کنی و به لشکر گل های سرخ و تیغ هایشان، اذن جهاد بدهی.

آمدنت برکت باغ و بهاران است، باران است.

آن روز در نخلستان ها، هر نخل، فوّاره ای است پربار از خرما؛ در انارستان ها غلیان انار است؛ از

دشت ها، گل سرخ سرریز می کند و جویباری از گل سرخ به راه می افتد و تمام دشت ها، و دهکده ها و شهرها را سیراب از عطر گل سرخ می کند.

آن روز هر قلبی عاشق است و هر دستی گل سرخ دارد و میزان حرارت قلب عاشقان را با عطر سنج گل سرخ، اندازه می گیرند.

گل سرخ، اوّلین حرف عشق است، اولین سلام متبسّم.

ص:۱۶۳

گل سرخ، خون لخته شده شهیدانِ موعود است، بر سنگ فرش های جهان.

هر کسی که به تکلّم گل سرخ رسید، شاعر شد

و هر کسی که به دریاچه گل سرخ پیوست، شهید شد.

اوّلین کسی که گل سرخ، ادامه رد پایش بود، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود و آخرین کسی که رمز گل سرخ را با لهجه روشن، برای جهانیان تلاوت خواهد کرد، موعود است.

موعود من! آقای سبزپوش معطّر! بیا و با جهان، به زبان گل سرخ سخن بگو.

بیا و ببین که هر روز در سینه منتظرانت گل های سرخِ زخم می روید.

بیا و قتل عام گل های سرخ را ببین.

زمین، به گور دسته جمعی گل های سرخ بدل شده است، پس از گذشتن تانک های پاییز.

بیا و انتقام خون گل های سرخ را بگیر، بیا و خواب های ارغوانی ما را ببین، ای سبزترین بهار تا هنوز در راه!

بیا و رودخانه های سرگردان گل سرخ را از ملکوت، به سمت کویری های زمین هدایت کن، تا خون مکاشفه از چشم های خشکیده این مردمان گرسنه بجوشد.

بیا و سفره گل سرخ را پهن کن و همه موجودات را به مهمانی بزرگ خودت دعوت کن.

بیا و سجّاده گل سرخ را در مصلّای بهار بگستر تا بزرگ ترین نماز جماعت تاریخ را به امامت تو برپا داریم، ای امام گل سرخ، آقای سبزپوش!

... فردا/مهناز السادات حکیمیان

می آیی از راهی به استقبال فردا

این جاده را بسپار دستِ آل فردا

گردد فلک حتّی بلا گردان ظلمت

ص:۱۶۴

چشمی نمی گیرد سراغ از حال فردا

خفّاش غفلت در سیاهی می زند چرخ

شاید نشاند زخم ها بر بال فردا

کو برق شمشیری؟ طلوعِ شب ستیزی؟

آید، بتابد نور در تمثال فردا

هرچند این شب ها شکیباتر زِ یلداست

خطّ فلق را دیده ام در فال فردا

دست بهار آتش زند اسفندها را

می آیی از راهی به استقبال فردا

ص:۱۶۵

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹